

لیبرالیسم از کجا آمد

سخنرانی داریوش همایون
در سه نشست دوستان تلاش ۲۰۰۸

نشر بنیاد داریوش همایون برای مطالعات مشروطه‌خواهی

لیبرالیسم از کجا آمد

سخنرانی داریوش همایون
در سه نشست دوستان تلاش ۲۰۰۸

نشر بنیاد داریوش همایون برای مطالعات مشروطه‌خواهی

bonyadhomayoun / Sand 13

21073 Hamburg

Germany

bonyadhomayoun@hotmail.com

سخنرانی در سه نشست دوستان تلاش ۲۰۰۸

لیبرالیسم از کجا آمد

درباره لیبرالیسم باید از اینجا شروع کنم که ما ایرانیان، روشنفکران، سیاستگران و علاقمندان به امور عمومی، حال آن قهرمان نمایشنامه مولیر (بورژوا ژانتیوم) را داریم. یک آدم تازه به دوران رسیده که می‌خواهد وارد سطح‌های اشرافیت بشود و احساس نیاز می‌کند که زبان بهتری داشته باشد و با سواد بشود. یک معلم ادبیات می‌آورد و در نخستین جلسه، معلم ادبیات به او می‌گوید ادبیات دوگونه است: نظم و نثر. نثر همین

صحبت‌هایی است که ما با هم داریم می‌کنیم. بورژوا ژانیتوم می‌گوید: عجب! پس من همه عمر نثر می‌گفتم و خبر نداشتم.

در موضوع لیبرالیسم هم بسیاری از ما نثر می‌گویند و خبر ندارند. این را من از واکنش‌هایی که هم در گرایش چپ و هم راست دیده‌ام می‌گویم. در حزب خودمان (حزب مشروطه ایران) ۴ سال پیش دوستانی پیشنهاد کردند که نام حزب را تغییر بدهیم به لیبرال - دمکرات. حالا غیر از ایرادهایی که گرفته شد که درست نیست هر روز نام حزبی عوض بشود و این به نظر من حرف حسابی هم هست و احتیاجی هم نیست چون برنامه حزب؛ پیام حزب و مطالب حزب در چهارچوب لیبرال - دمکراسی می‌گنجد ولی واکنش پاره‌ای از دوستان حزبی خیلی تند بود. حتا بی خبرترین گفتند که آقا، یک باره بگویید ما کمونیستیم و راحت بشویم. البته کمونیسم هیچ ربطی به لیبرال - دمکراسی ندارد.

همه این دوستان شدیداً از اعلامیه جهانی حقوق بشر دفاع می‌کنند و طرفدار اجرای آن اعلامیه در ایران هستند و با جمهوری اسلامی برسر زیر پا گذاشتن آن اعلامیه جهانی حقوق بشر مبارزه می‌کنند. با اینهمه، از شنیدن نام لیبرال - دمکرات ناراحت شدند و توجه نکردند که منظور چیست. به همین ترتیب در گرایش چپ می‌بینم که کسانی می‌گویند ما سوسیال - دمکرات هستیم و سخنان و برنامه سیاسی که در نظر دارند منطبق است بر سوسیال - دمکراسی ولی به محض اینکه کسی توجه می‌دهد که در سوسیال - دمکراسی یک عنصر جدانشدنی لیبرال هست، برآشفته می‌شوند و می‌گویند بروید یک باره امریکایی بشوید، امپریالیست بشوید ...

اینها همه نشان می‌دهد که ما مفهومی را که جهانگیر است نفهمیده‌ایم و اگر چه عمل می‌کنیم ولی نمی‌دانیم حقیقتاً راجع به چه داریم صحبت می‌کنیم.

من امروز می‌خواهم با این مقدمه شروع کنم که اصلاً لیبرالیسم چیست و بحث لیبرالیسم را از کجاها باید شروع کرد. البته به تاریخچه آن می‌رسیم چون فرصت هست. ولی این مقدمه به نظرم لازم آمد.

لیبرالیسم در واژه شناسی از **libre** آزادی، آزادگی و گشادگی آمده. در بحث از لیبرالیسم ما با چهار مقوله سروکار داریم: ۱ - مقوله حق ۲ - مسئولیت ۳ - اقتصاد (مالکیت) ۴ - حکومت (حکومت بر خود).

این چهار مقوله زمینه‌های لیبرالیسم را تشکیل می‌دهد و در این چهار مقوله است که ما ارتباط نزدیک و تنگاتنگ لیبرالیسم و دموکراسی و حق مالکیت و حکومت اکثریت را می‌بینیم. لیبرالیسم مبتنی است بر حق ولی اگر از مسئولیت خالی باشد حرف بی‌معناست و یا برعکس. همچنین لیبرالیسم یعنی حق انسان بر دسترنجش و یا آنچه که به ارث به او رسیده است. و همچنین حق انسان بر سرنوشتش یعنی شرکت در تصمیمات مربوط به خودش. اینکه ما اصطلاح دموکراسی لیبرال را دربرگیرنده همه گرایش‌های چپ و راستی که در حوزه دموکراسی و حقوق بشر می‌گنجند می‌دانیم به این دلیل است. دموکراسی و لیبرال از هم جدا نیست. دموکراسی غیر لیبرال یعنی دیکتاتوری اکثریت که به زودی تبدیل به دیکتاتوری اقلیت و یک نفر خواهد شد. و لیبرالیسم بدون دموکراسی پایدار نمی‌ماند. همچنین احترام حق مالکیت نیاز به قدرت حکومتی دارد. و قدرت حکومتی اگر در حق مالکیت مداخله کند اگر از حق مالکیت فردی دفاع نکند، دیگر نه دموکرات خواهد بود و نه لیبرال. این مطالبی که عرض می‌کنم همه مبتنی است بر تجارب تاریخی از سده ششم پیش از میلاد تاکنون.

سده‌های هفتم و ششم پیش از میلاد سده‌های بسیار مهمی است در تاریخ بشر. معلوم نیست که بودا در سده ششم پیش از میلاد بوده است؛ کنفوسیوس در سده ششم پیش از میلاد بوده است؛ زرتشت به همین ترتیب، ولی اندیشه‌های این‌ها یعنی بودیسم،

کنفوسیونیسم و زرتشتی‌گری، در سده ششم پیش از میلاد وارد صحنه سیاسی و تاریخ شدند و دموکراسی آتنی در سده هفتم پیش از میلاد پایه‌گذاری شد. از این جهت سده‌های تعیین‌کننده‌ای است و در این سده‌هاست که ما برای نخستین‌بار با جلوه‌هایی از لیبرالیسم، در آن چهار معنایی که عرض کردم، حالا نه همه‌اش ولی در آن چهارچوب، روبرو می‌شویم. در بحث از لیبرالیسم هیچ‌کس تاکنون نامی از ایران نیاورده است. من برعکس می‌خواهم اصلاً از ایران شروع کنم؛ سهم ایران در مبانی فکری و بویژه کاربردهای لیبرالیسم. زرتشت، نمی‌دانم از کجا این پدیده پیدا شد، چگونه یک قوم بیابانگرد، شبان و دامدار که از استپ‌های پیرامون دریای خزر و سیبری سرازیر شدند و یک گروه رفت به هندوستان، یک گروه آمد به ایران... چگونه در یک قوم بیابانگرد چنان اندیشه گشاده‌ای پیدا شد. البته اقوام بیابانگرد بسیار بودند و در طول تاریخ از همه جا آمدند و بعضی‌هاشان به ایران هم حمله کردند، ولی هیچ کدام دارای چنین گشادگی ذهن نبودند. نمی‌دانم که عموزاده‌های ما در هند، از کجا به آن جهان‌شناسی بی‌مانند ودائی رسیدند؟

زرتشت به انسان نگریت و به جای حق، از مسئولیت شروع کرد. آئین زرتشتی آئین مسئولیت انسان است. به این معنا که او در جهان‌شناسی خود که بر بنیاد نبرد نیکی بر بدی استوار است؛ و این بهترین راه‌حلی بود که تا سده‌های معاصر ما می‌شد اصلاً برای معمای آفرینش و بر چیرگی شر و بدی در همه جهان هستی انسانی یافت. در آن جهان‌شناسی که کشاکش همیشگی نیروهای نیکی و بدی است و سرانجام در فرایافت دوره‌های سه هزار ساله - که بعداً زرتشتی‌ها آوردند و خود زرتشت نیاورده است - این نبرد با پیروزی نیروهای بدی به پایان می‌رسد و بعد پیروزی نیروهای نیکی و باز سه هزار ساله فساد و سرانجام در سه هزار ساله سوم پیروزی قطعی نیروهای نیکی است. این زمان کرانمند در اندیشه انسانی نوآوری عجیبی بود و همه فرایافت پیشرفت و سیر

تاریخ در راستای تکامل از آن می‌آید و از این رو بود که هگل ایرانیان را نخستین ملت تاریخی می‌نامید یعنی دارای حس تاریخی.

در این کشاکش همیشگی، زرتشت نقش انسان را تعیین کننده می‌دید. انسان می‌توانست و می‌بایست و خویشکاری‌اش این بود که در صف نیروهای نیکی (اهورامزدا، خرد بزرگ) کمک کند و بدون این کمک و همیاری انسان اهورامزدا نمی‌توانست پیروز شود. این هم نوآوری شگرفی است در اندیشه دینی. چنین جایی به انسان در هیچ دینی داده نشده است. البته زرتشت از مفهوم مسئولیت تجاوز نکرد. آنچه از زرتشت مانده است اشاره مستقیمی به حق ندارد. همه مسئولیت است. ولی وقتی شما به انسان مسئولیت خداگونه می‌دهید، طبعاً حقوقی بر او می‌شناسید و به همین دلیل بود که وقتی هخامنشیان آمدند و آن امپراتوری را ساختند بکلی با آنچه که پیش از آن بود و با آنچه که پس از آن آمد تفاوت داشتند. یکی در رواداری.

می‌دانیم چه در دموکراسی و چه در لیبرالیسم رواداری **tolerance** اساس کار است. اگر رواداری در میان نباشد یعنی پذیرفتن حق برابر طرف مخالف و متفاوت، نه لیبرالیسم و دموکراسی جایی دارد و نه از انسان مسئولیت می‌شود خواست. انسانی که نگذارند حرفش را بزند، نظر خودش را داشته باشد چگونه می‌تواند به اهورامزدا کمک کند؟ این رواداری البته در حوزه محدودی به مناسبت و به مصلحت اداره آن امپراتوری عظیم اختیار شد ولی ریشه‌اش در آموزه **doctrine** زرتشتی بود. دلایل دیگری هست. مثلاً مردم کارتاژ (تونس کنونی) خداگونه‌ای را می‌پرستیدند به نام مولوخ، که یک هیکل مفرغی بود که در آن آتش می‌کردند و کودکان انسانی را می‌انداختند در آن آتش و قربانی خدا می‌کردند. وقتی کارتاژ جزو امپراتوری هخامنشی شد داریوش دستور

داد که این رسم را براندازند و از آن پس دیگر آدم‌ها را در شکم سوزان مولوخ قربانی نکردند.

قربانی کردن انسان در شکم مولوخ ربطی به ادارهٔ امپراتوری نداشت. آنها می‌توانستند کارشان را بکنند و داریوش هم امپراتوری خودش را اداره بکند. این مداخله قدرت حکومتی در امری که سود معینی برایش ندارد، نشانه آن طرز فکر است. یعنی وقتی ارزش انسان در دین زرتشتی به آن درجه بالا می‌رود، قربانی کردن انسان دیگر قابل تصور نیست. صحبت از این نیست که بر روی حق تکیه شده. روی آن ارزش انسانی تکیه شده است و حق، انسانیت و مسئولیت از شناخت ارزش انسانی ناشی می‌شود. این جاست که من تصور می‌کنم درست است بگوییم بخشی از اندیشه لیبرالیسم در واقع از قرن ششم پیش از میلاد در ایران شروع شده است. برای اینکه، در آن قرن بود که انسان به حیث انسانیت ارزش پیدا کرد. یعنی آسیب رساندن بر او جایز نبود مگر کار زشتی کرده باشد. به همین دلیل ما در امپراتوری هخامنشی می‌بینیم که برده داری جایی ندارد. البته در حرمسراها یک عده به عنوان برده کار می‌کردند اما کارگران برده نبودند و حقوق می‌گرفتند. صورتحساب‌های تخت جمشید موجود است. نه مردم را به بیگاری می‌گرفتند نه بیخودی می‌کشتند؛ حالا در دوران انحطاط و فساد خیلی اتفاقات ممکن بود بیفتد اما اساس امپراتوری بر شناخت ارزش انسانی بود. و آن انسان ربطی به قوم برتر و قوم فرمانروا نداشت.

در یک زمینه دیگر می‌بینیم که این شناخت ارزش انسانی، این نگرش «لیبرال» خودش را نشان می‌دهد. این در سیاست‌های رفاهی هخامنشیان بود. به موجب این لوح‌های گلی که در آمده است و رویش آلمان‌ها مطالعاتی کرده‌اند — به نظرم خانم Annemarie Schimmel که در جمهوری اسلامی هم کار می‌کند — از این‌ها می‌بینیم که نه تنها زنان در کنار مردان قرار دارند، در کارها، در اداره، در

فرماندهی و در ریاست، بلکه چهار ماه پیش از زایمان و چهار ماه پس از زایمان، به آنها حقوق‌شان را می‌پرداختند. یعنی شاید بهتر از اسکاندیناوی امروز. این‌ها همه ناشی از آن ارزشی است که ایرانیان به فرد انسانی می‌گذاشتند. از این مفهوم مسئولیت می‌رسیم به رواداری و سیاست‌های رفاهی ولی از این حد تجاوز نمی‌کنیم. یعنی در اداره کشور مطلقاً این فرد انسانی سهمی ندارد. او باید اطاعت کند. ولی پادشاه و دستگاه حکومتی خودشان را در این حدود مسئول می‌دانند که حق او را بر عقایدش، سنت‌ها و رسومش محترم بشمارند و جلوی تجاوز به آن حق را بگیرند. و از این لوحه کوروش که خیلی معروف است و به عنوان سند حقوق بشر مشهور شده است، آن قدر نمونه ساخت replicaها از جاهای مختلف امپراتوری پیدا کرده‌اند که نشان می‌دهد این یک سیاست آگاهانه‌ای بوده که دنبال می‌شده است. تبلیغات نبوده که تورات از کوروش تعریف کند، در همه جای امپراتوری به آن عمل می‌کرده‌اند. ولی همان طور که عرض کردم، به دلیل جایگاه خداگونه پادشاه دامنه به همان جا محدود می‌شود.



مسئولیت تنها در یک حدودی حق ایجاد می‌کند. اما در همان سده هفتم پیش از میلاد ما در دولت شهرهای یونانی نخستین جلوه‌های دموکراسی را می‌بینیم. در آن جا دموکراسی از حق انسان ناشی نمی‌شود برای اینکه دموکراسی منحصر است به یک گروه کوچک از شهروندان که می‌توانند از مالکیت گروه بسیار بزرگ بردگان برخوردار باشند و آن‌ها را صاحب هیچ حقی ندانند ولی خودشان در تصمیمات عمومی شرکت کنند ولی باز باورها و حق زندگی، و حق مالکیت آنها قابل تجاوز است. اشخاص رأی می‌دادند به همان عده محدود شهروندان. جمع می‌شدند و رایزنی می‌کردند، کسانی را به دلیل داشتن عقاید محکوم به اعدام می‌کردند - مشهورترینش سقراط است - یا شهربند

می‌کردند، از شهر خودشان بیرون می‌راندند و اجازه ورود به خانه‌شان را به آنها نمی‌دادند؛ همه گونه تجاوز انجام می‌گرفت برای اینکه حق شناخته نبود.

چه بود که چنان به اصطلاح دموکراسی را برقرار کرده بود؟ پشت سرش یک اندیشه بود. یونانی‌ها کاری به مبانی نظری نداشتند. روی قوانینی که سولون در سده هفتم پیش از میلاد برای آتن گذاشت عمل می‌کردند و سولون می‌گفت آن گونه دموکراسی (واژه یونانی) بهترین حکومت است. ارسطو هم در بحث نظری سیاست که برای نخستین بار در جهان بود از این پرسش شروع می‌کند که چه حکومتی از همه بهتر است؟ از همه بهتر است یعنی چه؟ یعنی مردم را به فضیلت برساند. افراد را به حداکثر توانایی‌هایشان برساند. ارسطو تا آنجا می‌رفت که به این منظور برده‌داری را لازم می‌شمرد تا "انسان" فراغت داشته باشد. او می‌گفت باید شهروندانی داشته باشیم که به فضیلت مدنی برسند، چون فضیلت مدنی سرتاسر انسانیت است، انسان تک و تنها معنی ندارد، انسان در جامعه تحقق پیدا می‌کند و زندگی در جامعه مستلزم داشتن فضیلت‌های مدنی است مانند مشارکت، احترام به دیگران و... (همه این‌ها به اصطلاح امروزی) است. ارسطو از حق و مسئولیت آغاز نمی‌کند موضوع بحث سیاست برای یونانی‌ها این بود که چه نظام حکومتی سودمندتر است. آن‌ها یک نگرش سودگرایانه به موضوع داشتند. اگر مردمی که سیاست بر آنها جاری می‌شود و موضوع حکومت هستند سهمی در اداره سیاست و سیاست‌گذاری داشته باشند سیاست‌گذاری بهتر می‌شود. پیش از آن آتنی‌ها یک دوره تیرانی را طی کرده بودند. تیرانی به حکومت خودکامگان می‌گفتند. بعداً افلاطون درباره تیرانی بیشتر اندیشید و آن را حالت انسانی دانست که در دوره کودکی مانده است. به معنی خلاصه شدن جهان در وجود یک فرد انسانی که هر کاری می‌خواهد می‌تواند بکند و به خودش اجازه همه‌چیز بدهد. هیچ‌چیز مانعش نشود. آتنی‌ها این دوره تیرانی را پشت سر گذاشتند و تیران‌ها را بیرون کردند و دموکراسی به

ویژه در آتن برقرار شد. در اسپارت ما دموکراسی نداریم. در آن جا حکومت پادشاهی است. ولی پادشاهی قانونی و قانونمند و این هم یک مرحله خیلی لازم است برای رسیدن به دموکراسی.

پس یونانی‌ها یک صورت بسیار ابتدایی از دموکراسی را با اختیاراتی که می‌توانست حقوق بشر را زیر پا بگذارد، و به این ترتیب به هیچوجه لیبرال نبود، پایه‌گذاری کردند. این‌ها پایه‌های لیبرالیسم است. شناخت عملی ارزش فرد انسانی و مسئولیت فرد انسانی در ایران سده ششم پیش از میلاد و اجازه‌ای که به مردمان می‌دادند که عقاید خودشان را داشته باشند، یعنی آن رواداری، رواداری مذهبی، رواداری فرهنگی به اصطلاح؛ و دموکراسی سودگرایانه آتنی و یونانی که به اقلیتی اجازه می‌داد تا در امور خودشان مداخله کنند و حق هر کسی را بخواهند زیر پا بگذارند. چه یک فرد چه یک گروه بزرگ و اکثریت بردگان و مردمان بی حق. از اینجاست که اندیشه لیبرال در کنار دموکراسی شروع به پیشرفت می‌کند. در ایران روحیه هخامنشی به یک صورتی تا دوره اشکانیان ادامه پیدا کرد ولی در دوره ساسانیان بکلی از بین رفت و ساسانیان دو نوآوری کردند: یکی اعلام دین رسمی (زرتشتی) و دیگری همزاد بودن دین و دولت که نخستین گام در عرفی‌گرایی یا سکولاریسم است. دین به هر حال با دولت یکی نیست. آنها همچنین دومین دولت ملت را تشکیل دادند. نخستین دولت ملت در چین تشکیل شد در ۲۳۰۰ سال پیش و دومین بعد از آن، در ایران ساسانی بود در سده‌های دوم تا هفتم میلادی. کشوری بود با یک حکومت مرکزی و مرزهای مشخص بر طبق عهد نامه‌ها، حتا مرزهایی که با ستون‌هایی با فواصل معین، مانند امروز که میله می‌گذارند، نشانه‌گذاری شده بود. در بعضی از مرزها، در شمال ایران، یعنی در بند قفقاز (ایران آن روز) و فرارود (ماوراءالنهر) دیوار کشیده بودند مثل دیوار چین در ۲۳۰۰ سال پیش. یک

دولت - ملت ابتدائی که در قرن ۱۷ اروپایی‌ها تکامل دادند و در آن قرن تثویریه شد. پیش از آن چند کشور به این مرحله رسیده بودند.

اندیشه دموکراسی و لیبرالیسم، هر دو، در ایران متوقف شد. در یونان هم با پیروزی مقدونی‌ها (فیلیپ پدر اسکندر) از میان رفت. ولی ادبیات لیبرال - دموکرات ادامه پیدا کرد... پس از ساخته شدن اسکندریه گرانیگاه فرهنگ یونانی به اسکندریه منتقل شد. از وقتی مقدونی‌ها آمدند و یونان را سراسر گرفتند، بسیاری از مردمان فرهنگی یونان مهاجرت کردند و به مستعمره یونانی که اسکندر ساخت در اسکندریه رفتند و اسکندریه مرکز فرهنگی جهان شد. کتابخانه‌اش که شهرت جهانی دارد و بزرگ‌ترین کتابخانه آن زمان بود. در این کتابخانه، از جمله ۸۰۰ کتاب راجع به آئین زرتشتی وجود داشت. یک همچو وسعتی داشت.

این کتابخانه بعداً در حمله ژول سزار به مصر، آتش گرفت و بعد هم که دوباره کتابخانه را درست کردند، عربها حمله کردند و آتش زدند و کتاب‌ها را آب بستند و نابود کردند. تازگی در این ۱۵-۱۰ سال گذشته یونسکو به هزینه خودش دوباره این کتابخانه را در اسکندریه ساخته است خیلی ساختمان مجللی است و معماری چشمگیری دارد. ولی بسیاری کتاب‌ها در این کتابخانه هست که سانسور شده‌اند و کسی دسترسی به آنها ندارد. بکلی خلاف مفهوم کتابخانه.

در سده چهار پیش از میلاد، در اسکندریه، یک مکتب فلسفی گسترش پیدا کرد، البته در خود یونان آغاز شد و بزرگترین متفکرانش (مانند زنو) در آنجا بودند، به نام مکتب رواقی. این مکتب رواقی اصل مسئولیت انسان را از آئین زرتشتی گرفت و گفت که خدایی در کار نیست و انسان است که مسئول خودش است و انسان تنه‌است در این جهان و باید بر خودش تکیه کند و انسان‌ها برابر آفریده شده‌اند. وقتی شما انسان را مسئول می‌شناسید برابری‌اش را چه بگوئید چه نگوئید، پذیرفته‌اید. انسان‌ها همه

یکسان به جهان می‌آیند. تفاوت‌ها بعداً در جامعه پیدا می‌شود. از این مسئولیت و برابری رسیدند به فریافت حق. برای نخستین بار حق تعریف شد و بر پایه استواری قرار گرفت. بر پایه برابر آفریده شدن انسان. گفتند آدمیان وقتی به جهان می‌آیند، همه در یک حدوداند. ممکن است یکی خانواده‌اش پولدار باشد یکی نباشد. ولی خود آن آدم مثل همه آدم‌های دیگر است و چون مسئول است و خدایی هم نیست که نگهداری از او بکند، این فرد مسئول خودش است پس باید حقوق لازم را هم داشته باشد. پس صاحب حق هم هست.

آن‌ها گفتند همه آدمیان با حقوق مساوی که به آن حقوق طبیعی یا فطری می‌گفتند به جهان می‌آیند. و حقوق بشر در تمامیتش از آنجاست که تعریف می‌شود. برای اینکه ایرانی‌ها یک گوشه‌اش را تعریف کردند؛ (گوشه مسئولیت)، یونانی‌ها یک گوشه دیگرش را (حق حکومت کردن یک گروه کوچک بر بقیه) تعریف کردند و رواقیان حقوق بشر را در همه جلوه‌هایش تعریف کردند. ما سیر حقوق بشر را در واقع باید از رواقیان شروع بکنیم. و اعلامیه جهانی حقوق بشر پیروزی نهایی اندیشه رواقی است. این اندیشه رواقی گسترش پیدا کرد در همه حوزه فرهنگی یونان و این حوزه بتدریج از اسکندریه به رُم منتقل شد. رُم مقدونی‌ها را شکست داد و یونان را گرفت؛ آثار یونانی به لاتینی ترجمه شد. رومی‌های با فرهنگ همه یونانی می‌دانستند و غرق فرهنگ یونانی شدند. ادبیات، فلسفه و کشورداری و علوم طبیعی و ریاضیات که از یونان رسیده بود به رُم منتقل شد. در رُم رواقیان چند اندیشه‌مند و آدم متنفع پیدا کردند: از جمله یکی سینکاست که هم فیلسوف رواقی است و هم آموزگار نرون معروف بود. نرون یک شهرت بدتر از آنچه که می‌باید پیدا کرده است چون با مسیحیان خشونت می‌کرد. تحقیقات تازه نشان می‌دهد که فرمانروای کارآمدی بوده است و رُم را هم نسوزانده است ولی وقتی رُم سوخت، شهر را خیلی بهتر از پیش ساخت؛ عهدنامه‌های خیلی خوب

بست چه با ایرانیان چه با دیگران و مرزهای امپراتوری را محفوظ نگهداشت. حالا به دلایل خیلی زیاد که دشمنی مسیحیان با او بود در تاریخ خیلی بدنام شده است. ولی در این شک نیست که آدم بسیار خونریزی بوده است و از جمله همین سِنِکا را کشت.

سِنِکا و بعد سیسرو که حقوقدان بی نظیری بود، مکتب حقوقی رم و نه مقررات آن را که کمابیش بود پایه گذاری کردند. و این مکتب حقوقی رُم بر پایه حق استوار بود. از این جا شروع کردند: انسان دارای حقوقی است. این حقوق چیست، حدودش چیست و چگونه باید از آن نگهداری کرد؟

این پیشرفت عظیمی است در تاریخ بشریت. مجموعه حقوقی رُم که تا این اواخر در اروپا به صورت‌های گوناگون جاری بود و کُد ناپلئون که معروف‌ترین کُد حقوقی دنیای مدرن است و خیلی کشورها از آن گرفتند و کُد خودشان را تنظیم کردند، بر آن مکتب حقوقی استوار است. این کُد رُم، مفهوم دولت قانونی را استواری لازم بخشید. رُم یک دموکراسی الیگارش‌ی بود. دموکراسی بود که طبقه صاحب عنوان و مال اداره می‌کرد. در میان آن طبقه که شمارشان خیلی زیاد و خیلی هم کم نبود، این دموکراسی اداره می‌شد. بقیه مردم حقی نداشتند، حق حکومت نداشتند و بردگی هم فراوان بود. در ایران هیچ وقت بردگی به آن صورت نبوده است. بردگی جنبه کارگر خانگی یا نگهبان حرمسرا به صورت خواجه و غیره داشته است. اقتصاد ایران هیچ وقت اقتصاد بردگی مانند رُم یا یونان نبوده است. از این جهت است که این عمومی کردن یک تئوری تاریخ بر همه جهان، پرت است و به جاهای اشتباه می‌رسد.

دموکراسی بیشتر حکومت قانون بود نه حکومت قانونی. حکومت قانونی حکومتی است که هم قانون را رعایت می‌کند و هم قانونی که می‌گزارد، خودش تعیین نکرده است. حکومت قانون حکومتی است که قانون را خودش می‌گزارد ولی آن را اجرا می‌کند. بیشتر دیکتاتورهای و استبدادهای غربی روی همان سنت، حکومت‌های قانون بودند. ما

در غرب حکومت بی قانون کمتر داشتیم. هر جا هم پیدا شد به زودی برکنارش کردند. در انگلیس مثلاً یکی دو بار اتفاق افتاد. پادشاه خواست قانون (عرف) را زیر پا بگذارد برکنارش کردند.

نظام سیاسی رُم، نظام حقوقی بود. حقوق افراد، حتا حقوق ملل شناخته شده بود. برای اینکه رُم یک امپراتوری بود و کشورهای زیادی پیوسته بودند به امپراتوری رُم. و این‌ها رُمی نبودند و حقوق رُمی‌ها را نداشتند ولی به عنوان انسان، روی آن فریافت رواقی، حق داشتند و صاحب حقوق بودند. برای آنها هم حقوقی نوشته شده بود و عمل و اجرا می‌شد. در رُم دادگاه بود و وکیل دعاوی مانند امروز. سیسرو که صحبتش را کردم، بزرگ‌ترین وکیل دعاوی جهان است و سخنران فوق‌العاده که از حقوق مردم در دادگاه دفاع می‌کرد و از دموکراسی رُمی هم دفاع کرد تا پای جان و به فرمان سزار کشته شد.



این ساخت حقوقی رُم به جا ماند. وقتی قبایل ژرمنی آمدند و رُم را گرفتند و پادشاهی‌های گوناگون در اروپا که مهم‌ترین آن‌ها پادشاهی کارل بزرگ (شارلمانی) بود که اروپای غربی مثل آلمان، فرانسه، ایتالیا، اتریش و قسمتی از بالکان و قسمتی از شبه جزیره اسپانیا را یکی کرد، این امپراتوری کُد رُم را به ارث برد. ولی مهم‌ترین جایی که کُد رُم به زندگی‌اش ادامه داد واتیکان و کلیساهای مسیحی بود. کشیشان مسیحی فرهنگ رُم و یونان را حفظ کردند. به کتاب‌ها دسترسی داشتند و می‌خواندند و حقوق رُم در مسیحیت زنده ماند. و طبعاً روی حکومت‌ها اثر کرد. حکومت‌ها دنبال رُم بودند. ولی مهم‌ترین وارث امپراتوری رُم، کلیسای کاتولیک بود. کلیسای کاتولیک که مقرش در واتیکان رُم بود، در غیاب امپراتوری رُم (برای اینکه مدت امپراتوری شارلمانی خیلی کوتاه بود و بعد از مرگش از بین رفت) امپراتوری کلیسای کاتولیک (پاپ) بود. پاپ بود که همه فرمانروایان دنیوی اسما از او اطاعت می‌کردند و مشروعیت‌شان را از او

می گرفتند. پاپ‌ها تاج پادشاهی بر سر شاهان می گذاشتند. و این یک اقتدار فوق‌العاده به کلیسای کاتولیک داد.

کلیسای کاتولیک حقوق رم را برای خودش و حفظ اموالش در سرتاسر اروپای غربی لازم داشت. در حقوق رُم، مالکیت جای فوق‌العاده مهمی داشت. در بحث‌های مان خواهیم رسید که چه اندازه مالکیت در دموکراسی و لیبرالیسم اثر دارد. اصلاً بدون احترام به مالکیت محال است نظام دموکراسی لیبرال برقرار بشود. و این میراث حقوق رُم که به کلیسای کاتولیک رسید و در حکومت‌های غربی کم یا زیاد عمل شد به اروپا پیشسازی فوق‌العاده در زمینه دموکراسی و لیبرالیسم بخشید. چرا اروپای غربی، قاره دموکراسی و لیبرالیسم است و چرا آسیا نیست، چرا ایران با همه پیشگامی‌اش در این زمینه که دیدیم و غفلت شده است در بحث‌ها، چرا ما نتوانستیم، برای همین است. ما فاقد یک ساختار حقوقی که رُمی‌ها داشتند بودیم. جان و مال انسان شرقی دستخوش مداخلات سلطان و آخوند بوده است. رُمی‌ها به دنیا اگر همین یکی را داده باشند، بزرگ‌ترین خدمت را کردند.

اروپای غربی، بر خلاف آسیای غربی و جنوبی که یک خاستگاه مهم تمدن جهان است هیچ وقت قربانی هجوم پیاپی بیابانگردان ویرانگر نشد. بیابانگرد در اروپا وجود نداشت برای اینکه در اروپا بیابان نیست. قبایل ژرمنی که به رُم تاختند درجه‌ای از تمدن داشتند. اولاً در ارتباط چند صد ساله از وقتی که ژول سزار فرانسه و سوئیس و انگلیس را گرفت (اسپانیا را پیشتر گرفته بودند) در ارتباط همیشگی با تمدن رُمی بودند و متمدن شده بودند و وقتی رُم را گرفتند، آن را ویران نکردند (یک بار تاراج کردند) برخلاف بیابانگردانی که به ایران حمله می‌آوردند و مردم شهرها را با سگ و گربه‌هاشان می‌کشتند. هر چه بود ویران می‌کردند. یک چیز عجیبی بود و من نمی‌دانم این‌ها چه روحیه‌هایی داشتند. آن قبایل ژرمنی که تاختند و رم را گرفتند می‌خواستند ادامه دهنده

رُم باشند منتها خودشان بالا بنشینند به جای امپراتوران نالایق و فاسد رُم و حکومت بهتری از رُم دوره انحطاط تشکیل دادند.

روی سنت و نظمی که در جامعه رُمی بود که حقیقتاً یک شاهکار است، در اروپا آمادگی برای پذیرش اندیشه دموکراسی و لیبرالیسم بیشتر شد تا آسیا. چین را می‌باید کنار گذاشت که اصلاً دنیای دیگری است و کنفوسیوس بنایی گذاشت که در چهاردیوار چین به معنای لفظی، راه را بر هر نفوذ خارجی بست و یک احساس برتری به چینی‌ها داد که از یک نظر هم حق داشتند. تا قرن ۱۴ از نظر تکنولوژی پیشرفته‌ترین مردمان دنیا بودند.

در اروپا این مزیت را بر آسیا داشتند که ناچار بودند نگاه حقوقی به سیاست داشته باشند برای اینکه پرورش فلسفی یونانی و پرورش حقوقی رومی داشتند، برای اینکه، ساختار زندگی‌شان در یک چهارچوب حقوقی بود. ضمناً چون پس از در هم شکستن امپراتوری رُمی - ژرمنی که نامی بیشتر نبود و هر تکه‌اش کار خودش را می‌کرد و بیشتر یک کنفدراسیون بود و تا دوره ناپلئون هم ادامه پیدا کرد، آزادی عملی برای شهرها پیدا شد. پاره‌ای شهرها در این جهان غربی از برمن و هامبورگ کنونی تا برگن نروژ گرفته تا بندرهای در مدیترانه و شهرهایی در ایتالیا و سراسر اروپای باختری، ما شاهد شهرهای آزاد هستیم در قرون وسطا. قرون وسطا یعنی عصر پس از سقوط رُم تا قرن ۱۵ و ۱۶ که دیگر قرون رنسانس است.

این شهرهای آزاد، به دلیل ضعف حکومت‌های مرکزی ولی بیش از آن به دلیل فعالیت اقتصادی شدیدی که در این شهرها تمرکز یافته بود، توانستند حکومت خود را در دست بگیرند. به همین دلیل نام‌شان شد شهر آزاد. شهرهای شمال آلمان یا شهرهای آزاد ایتالیا، مانند بولونیا و فلورانس، مراکز عمده اقتصادی بودند. و وقتی شما رونق اقتصادی دارید و جهان فعالیت اقتصادی دارید و این جهان فعالیت اقتصادی در یک چهارچوب

حقوقی می‌گنجد و حفظ می‌شود، افراد بی‌شماری در این شهر پیدا می‌کنید که دارای مال و منالی هستند و طبعاً نفوذ سیاسی پیدا می‌کنند. و شروع می‌کنند به مداخله کردن در اداره شهر. طبیعی است اینها پول دارند، دانش دارند - آدمی که کار اقتصادی را با موفقیت پیش می‌برد، از هیچ کس در هوش و فهم و مهارت دست کمی ندارد - در نتیجه نوعی دموکراسی پیدا می‌شود یعنی، مداخله حکومت شوندگان در امر حکومت. کس دیگری نیست که بتواند با این طبقه رقابت کند (بعدها شد بورژوا ولی در همان وقت هم در آلمان به آنها بورگر یا شهروند می‌گفتند) این بورژواها آدم‌هایی بودند متعین و با فرهنگ و می‌خواستند اداره شهر را در دست بگیرند. حکومت مرکزی هم نبود که لشکر بفرستد و اینها را سرکوب کنند.

شهرهای آزاد، ضمناً شدند مراکزی برای بررسی اندیشه‌های دموکراسی لیبرال. که از یونان و رم به یادگار مانده بود. ما نخستین بار در قرون ۱۳ و ۱۴ میلادی در این شهرها می‌بینیم اندیشه‌مندانی پیدا می‌شوند و درباره تئوری‌های لیبرالیسم و دموکراسی شروع به نوشتن می‌کنند. مشهورترین این اندیشمندان قرون وسطا مارسیلیوس اهل پادوا است و پادوا یکی از آن شهرهای آزاد در ایتالیا. او در نبرد پاپ و امپراتور جانب امپراتور را گرفت و از حکومت مردمی که از کلیسا ناشی نمی‌شود دفاع کرد. از این جاهاست که ما وارد عصر رونق اندیشه دموکراسی لیبرال می‌شویم.

پیش از دنبال کردن بحث بد نیست به رم برگردیم، به نگرش حقوقی رومی و اهمیت آن در دموکراسی لیبرال. رومی‌ها تشکیلات بزرگی دادند و وارث اندیشه یونانی بودند؛ با ایران و آئین زرتشتی آشنایی نزدیک داشتند و مردمان بافرهنگی بودند. طبقه حاکم رُم کاردیده و جهان‌دیده بود و خیلی مردمان برجسته‌ای بودند. و این‌ها نشستند و گفتند که به هر حال، اینهمه آدم که زیر فرمان ماست و این‌ها حقوقی دارند و حکومت بر این‌ها

نظامات مشخصی می‌خواهد. و این طور نیست که یک نفر آن بالا بنشیند و قانون باشد و فرمان بدهد و تا رفت، یک نفر دیگر بیاید زیر همه چیز را بزند. رومی‌ها نیز دوران تیرانی خودشان را تجربه کرده بودند. و از این اندیشه‌ها و از ضرورت حفظ چنان امپراتوری و راضی نگه داشتن مردم، فرایافت حکومت قانون پیش آمد که به آن اشاره شد و حقوق برابر آدمیان در برابر قانون. گفتند که اتباع رُم در برابر قانون برابرند. در برابر قانون برابر بودن، تفاوت دارد با برابر بودن. برابر بودن عام‌تر است. ولی همین که یک جامعه و یک نظام سیاسی به این درجه از تکامل برسد که افراد را از بالا تا پایین در برابر قانون برابر بداند، این پیشرفت است. البته در حقوق رُم و دریافت رومی‌ها از حقوق برابر در برابر قانون، طبقه بالا مستثنی بود. و این ضعف بزرگ امپراتوری رُم بود و سرانجام هم کار به پایان یافتن دموکراسی رومی و برقراری قدرت مطلق امپراتوران انجامید. با این همه همان حدی هم که اتباع و نه فرمانروایان در برابر قانون برابر باشند، پیشرفت بزرگی بود.

اما مبنای همه این اندیشه‌ها و ترتیبات حق مالکیت بود. رومی‌ها حقوق را از مالکیت شروع و در مالکیت خلاصه کردند. البته دموکراسی رومی یک درجه محدودی از مشارکت مردم را داشت و اتباع صاحب مال و منال و درجه‌ای از ثروت در کارهای امور عمومی مداخله داشتند و رُم یک حکومت تفکیک قوایی بود. سه قوه قانونگزاری، اجرایی و قضایی مستقلاً کارشان را انجام می‌دادند، مقامات حکومتی برای مدت معینی انتخاب می‌شدند و ترتیباتی داده بودند برای جلوگیری از دیکتاتوری ولی به هر حال کارگر نیفتاد. اساس این بود که مالکیت محترم است و حق در عمل و جدا از مبانی رواقی آن از مالکیت بر می‌خیزد و قدرت سیاسی هم از آن بر می‌آید و آن نگرش خاص به مالکیت به اینجا کشید که چون مالکیت قابل انتقال است گفتند که همه حقوق قابل

انتقال است. حتا تا آنجا پیش رفتند که گفتند افراد حق دارند که خودشان را برده دیگران بکنند. یعنی آزادی خودشان را به دیگران منتقل کنند و این کار را می‌کردند. این زیاده روی بزرگی بود از تعبیری که از مالکیت داشتند و از یگانه شناختن فریافت عمومی حق با مالکیت و تطبیق دادن حقوق با مالکیت. و در آن مراحل کودکی سیاسی انسان، این‌ها اجتناب ناپذیر بود و به هرحال جوامع بشری گام به گام پیش آمده‌اند و به اینجا رسیده‌اند. خیلی‌هاشان نرسیده‌اند. تأکید من بر این مسئله از اینجا بر می‌خیزد که میان اندیشه و عمل و کارکرد دموکراسی لیبرال و مالکیت، ارتباط فوق العاده نیرومند و طولانی است. دوستان هیچ تعجب نکنند که احترام به مالکیت سنگ بنای نظام‌های دموکراسی لیبرال و اندیشه لیبرال و کارکرد دموکراسی است.

در سده چهارم میلادی کنستانتین امپراتور رم که از گرفتاری‌های اداره کردن یک امپراتوری بسیار گسترده که بیشتر مخاطراتش از ناحیه خاور بود (امپراتوری ساسانی)، تصمیم گرفت که پایتخت امپراتوری را به بیزانس که نزدیک است به شهر باستانی سارد (ترویای کهن) در آسیای صغیر ببرد که نزدیک باشد به مرکز اصلی عملیات یعنی جبهه ایران و کنستانتینوپل (استانبول کنونی) که عرب‌ها و ترک‌ها به آن قسطنطنیه می‌گفتند، را بنا گذاشت. مرکز امپراتوری شد کنستانتینوپل (کنستانتین شهر) و همه سناتورها و مقامات را با امتیازات مالی فراوان بردند به آنجا و مرکز اداری و سیاسی امپراتوری رفت به شرق. بعدها البته امپراتوری دو پاره شد (امپراتوری شرقی بیزانس و امپراتوری غربی) به وجود آمد که هر کدام سرنوشت خودشان را پیدا کردند. امپراتوری غربی در قرن ۵ میلادی از میان رفت ولی امپراتوری شرقی تا اوایل قرن ۱۵ میلادی دوام آورد، به صورت بسیار کوچکی.

اتفاقی که در این میانه افتاد این بود که کنستانتین پاپ را در رُم سر جای‌ش گذاشت و او را به قسطنطنیه نیاورد. دستگاه پاپی که در طول آن ۴۰۰ سال قدرتی پیدا کرده بود

دست نخورده در رُم ماند و از زیر سایه امپراتوری به اندازه زیادی آزاد شد. واتیکان در همان زمان هم املاک و موقوفات زیادی داشت و چون حقوق رُمی، همان طور که عرض کردم، پس از امپراتوری رُم هم باقی مانده بود، و در همان زمان هم اجرا می‌شد، این املاک در اختیار کلیسا ماند و کلیسا آزاد از تهدید مصادره اموال که در بقیه جاهای دنیا خیلی رایج بود، به ویژه در کشور ما، توانست بر قدرت خودش اندک اندک بیفزاید، به طوری که در سده‌های ۱۵ و ۱۶ کلیسا مالک درصد بسیار بالایی از اروپای غربی بود.

این جدایی فیزیکی دین از دولت دارای اهمیت بسیار زیاد است. درست است، آئین مسیح، آیین حکومت نیست و آئین جدایی دین از حکومت است. عیسی می‌گوید که: به خداوند آنچه از آن خداوند است و به سزار، آنچه از آن اوست. سزار، مقصود قدرت دنیوی است. و این جاست که اسلام بکلی از مسیحیت جدا می‌شود و اصلاح دینی اسلامی با این همه اشکال روبه رو بوده است. در آغاز مسیحیت دولت در دین مداخله می‌کرد و پاپ‌ها در اختیار امپراتوران بودند و امپراتور هر کاری می‌خواست می‌توانست بکند. جدایی فیزیکی آن‌ها از هم اندک اندک به جدایی پرمعناتری انجامید. یک مرکز مقاومت در واتیکان در رُم (چون در واقع پاپ جانشین امپراتوری رُم شد در امپراتوری غربی. بویژه پس از سرنگونی امپراتوری رُم در غرب، و تنها قدرتی که باقی ماند که قبایل ژرمنی هم احترامش را نگهداشتند و حتی تاجگذاری شارلمانی توسط پاپ انجام گرفت و همه مشروعیت شان را از پاپ می‌گرفتند) استقلال کلیسای کاتولیک و پاپ کم کم با آن جدایی فیزیکی بالا گرفت و هر چه قدرت پادشاهان و امپراتوران کمتر شد، طبعاً قدرت پاپ بالاتر رفت. اندک اندک در طول قرون وسطا از قرن ۱۶ و ۱۶ می‌بینیم که قدرت پاپ‌ها همین طور بیشتر می‌شود.

دو سده ای پیش از کنستانتین اردشیر ساسانی برای نخستین بار دین رسمی را بنیاد گذاشته بود ولی در همان حال سنگ بنای جدائی دین از دولت نیز به صورت دیگری در ایران نهاده شد. امپراتوری ساسانی بر امواج ناسیونالیسم ایرانی (به تعبیر آن زمان) و دین زرتشتی (اردشیر خود از خاندان مغان بود) به قدرت رسید و فلسفه حکومتی آن نیز از این دو آبشخور مایه می‌گرفت: دین زرتشتی و دولت نماینده ایرانیگری و باز گشت به شکوه هخامنشی - پارسی. ساسانیان مشکل دوگانگی منشاء قدرت را با نظریه همزاد بودن دین و دولت گشودند. دین و دولت برای نخستین بار یکی نبودند و درکنار یکدیگر جامعه را اداره می‌کردند. اگر زمان‌هایی دین دست بالا را می‌یافت نه به دلیل مشروعیت بیشتر آن می‌بود. همان عامل اوضاع و احوال اجازه می‌داد که دولت نیز دست بالاتر را بیابد.

امپراتوری اروپای غربی تکه پاره شد و از امپراتوری مقدس رومی - ژرمنی جز نامی نماند و در اروپا پادشاهی‌های گوناگون و دوک نشین‌ها و پرنس‌نشین‌ها و امیرنشین‌های بی‌شمار پدید آمدند و با اینکه مشروعیت‌شان را از پاپ می‌گرفتند ولی مستقل بودند و کار خودشان را می‌کردند و یک کشمکش دائمی اول میان پاپ و امپراتور روم شرقی پیدا شد و بعد بین پاپ و قدرت دنیوی به طور کلی در اروپای غربی. این کشمکش طبعاً به سود لیبرالیسم بود. برای اینکه لیبرالیسم و دموکراسی با بهره‌گیری از کشمکش‌های سیاسی نیرو گرفت - کشمکش میان دولت و کلیسا، دین و حکومت و کشمکش میان پادشاه و سران فئودال، کشمکش میان بورژوازی و اشرافیت و پادشاهی، و این است که رقابت میان کلیسا و قدرت دنیوی به سود لیبرالیسم و آزادی کار کرد. همان طور که گفته شد شهرهای آزاد (حدود ۵۰۰ شهر) وجود داشت. و این شهرها اندک اندک برای خودشان آزادی‌ها و اختیاراتی بدست آوردند. پاپ‌ها هم کارشان این بود که پادشاهان و امیران را به جان هم می‌انداختند و

یک سیاست بسیار پیچیده‌ای اروپا را در خود گرفته بود و دیپلماسی رشد زیادی پیدا کرد.

در این ضمن شهرها اندک اندک توانستند خود را از زیر بار هر دو قدرت مذهبی و حکومتی بیرون بیاورند. ولی ما این جا وارد یک مرحله دیگری از بحث می‌شویم. در مقدمه عرض بکنم که اندیشه سیاسی، مستقل از واقعیت موجود اجتماعی و عوامل اقتصادی و مادی نیست.



قرون وسطا، از یک جهت قرون سیاه و تاریکی نامیده می‌شود، ولی از جهت دیگری، قرون وسطا دوران آفرینشگری فوق‌العاده‌ای است، به ویژه از نظر تکنیکی. در قرن ۱۴ میلادی یک نیمه انقلاب کشاورزی در اروپا روی داد و فرآورده‌های کشاورزی در اروپا در این قرن بسیار شد. در همان اوان اروپایی‌ها با نظام ریاضی یعنی سیستم اعداد هندی که از طریق دانشمندان ایرانی که به زبان عربی به اروپا رسیده بود، آشنا شدند. توضیح این است که، تا آن زمان اروپایی‌ها اعداد رومی بکار می‌بردند. اعداد رومی حروف الفباست. I، II، III، IV، V و... وقتی به ۱۰ می‌رسد یک X است و... می‌رسد به ۱۰۰۰ که یک M است. چهار عمل اصلی با این حروف یا اعداد رومی کار فوق‌العاده دشواری است. به طوری که تا سده ۱۶ که دیگر اعداد عربی جای اعداد رومی را گرفت، خانواده‌های ثروتمند فرزندان‌شان را می‌فرستادند به فلورانس که آن جا چهار عمل اصلی ریاضیات را یاد بگیرند. آن قدر پیچیده بود. از سده ۱۴ کم کم نظام عددی اعشاری که از صفر آغاز می‌شود معمول گردید. بعد از اختراع خدا این صفر بزرگ‌ترین اختراع انتزاعی انسان است. یعنی علامتی که هم هیچ است و هم به همه اعداد زندگی می‌بخشد. صفر هیچ است ولی وقتی در دست راست یا چپ عددی قرار می‌گیرد آن عدد را تا ده برابر و صد برابر و هزار برابر و میلیارد میلیارد برابر بزرگ و کوچک می‌کند.

این سیستم اعشاری کار حسابداری و معاملات را فوق‌العاده آسان کرد و حساب که عمل محدود و کوچکی بود، تبدیل شد به یک نظام سیستماتیک نا محدود در خدمت ریاضیات و فیزیک. مقارن همین احوال، سیستم حسابداری دوبل اختراع شد. حسابداری دوبل فرق دارد با اینکه در دفتری بنویسیم به فلان کس آن قدر پرداختیم، از فلان کس آن قدر طلب داریم. یک نظام حسابداری است که نگرنده را قادر می‌سازد به کل وضعیت مالی موجود پی ببرد. این پیشرفت‌ها، انقلاب کشاورزی، آشنایی با اعداد عربی و نظام حسابداری دوبل حرکت و جوشش اقتصادی بزرگی را در اروپا سبب شد که تاکنون اروپا و غرب را فرسنگ‌ها از بقیه جهان جلوتر برده است. ما البته در ایران اعداد عربی را به کار می‌بردیم، ولی در دو زمینه دیگر پیشرفتی نکردیم به دلایل دیگری که اشاره شد و شاید هم باید اشاره بکنیم. مخصوصاً این که ایران منطقه بازی است و مهاجمان می‌توانند از شمال و جنوب آن راحت بتازند، هیچ وقت نتوانستیم آن ثباتی را که در اروپا بود بدست بیاوریم.

این رونق اقتصادی در اروپا شهرهای با معنی واقعی و شهرهایی که تنها به معنی تجمع نبود، به وجود آورد. بورژواها در این شهرها پرورش پیدا کردند. یک پژوهشگر امریکایی که مطالعات با ارزشی در انقلاب کرده است می‌گوید که اگر بورژوازی نباشد، دموکراسی نیست. دموکراسی تنها با بورژوازی ممکن است. و این درست است. طبقه متوسط مدافع دموکراسی است. ما نمی‌توانیم یک پدیده را فقط در فلسفه سیاسی دنبال کنیم، فلسفه سیاسی بسیاری از اوقات نتیجه تحولات بیرونی است. گاهی هم البته سبب تحول بیرونی می‌شود. مثلاً در مورد ارسطو، ارسطو آنچه که بود و اجرا شده بود و کم کم داشت اجرا می‌شد تئوریزه کرد و کتاب بزرگ خودش را نوشت. دموکراسی آتنی اختراع او نبود ولی درس‌هایی که از آن گرفت، دموکراسی را پیش برد و تاکنون به کار ما می‌آید.

در اروپا هم، ما اگر شاهد برآمدن دوباره اندیشه لیبرال هستیم، یک مقداری سنت برآمده از رُم است. برابری افراد در برابر قانون یک عنصر بسیار نیرومند دموکراتیک و لیبرال در خودش دارد و نظام پایدار حقوقی که به دلیل قرار داشتنش بر حق مالکیت، افراد و منافع بسیاری را پشت سر خود می‌آورد به اروپا ثباتی بخشید که هرگز ما در جهان خاورزمین به آن نرسیدیم. چون افراد توانستند از اموال خودشان دفاع و حفاظت کنند و بر آن بیفزایند و این شد پایه قدرت. ما در ایران آن پایگاه حقوقی را نداشتیم و هیچ وقت نتوانستیم پایه‌های ثابت قدرت داشته باشیم. هر کس قوی بود می‌توانست بقیه را نابود و از هستی ساقط کند.

پس ملاحظه می‌فرمایید که وجود یک نظام حقوقی مبتنی بر حق انسان که دستگاه حکومتی مدافع آن باشد نه تجاوزکار هر روزه آن، ناچار به یک درجه از کارآیی می‌رسد. درجه‌ای از انتظام و انضباط درش هست والا هرج و مرج می‌شود و همه چیز از بین می‌رود — و حکومت بهتری به جامعه می‌دهد. نمی‌گوییم حکومت خوب ولی حکومتی که متعهد باشد از حقوق مالکیت همه مردم دفاع بکند مسلماً حکومت بهتری از حکومتی است که به هیچ چیز پابند نیست. آن حکومت اولی هر چه هم استبدادی و فاسد باشد باز یک درجه بهتر است.



با آن پیشرفت‌های اقتصادی، با آن نظام حقوقی، با آن طبقه برآینده بورژوازی زمینه برای شکستن اندیشه لیبرال. مساعد شد. این تحولاتی که عرض کردم، به ویژه در هلند و انگلستان رشد فوق‌العاده پیدا کرد. در انگلستان نظام فئودالی بود مثل همه اروپا. ولی فئودال‌های انگلیسی با بقیه اروپا تفاوت داشتند. به این معنا که درگیر زندگی روزانه رعایای خودشان بودند و روی زمین‌هایشان کار می‌کردند و با استفاده از ضعیف شدن پادشاهی انگلیس در جنگ‌هایی که با فرانسه داشته‌اند بر سر نورماندی و برتانی،

توانستند امتیازاتی از «جان» پادشاه انگلیس که به نام «جان بی زمین» معروف شد بگیرند و اولین سند محدود کردن اختیارات پادشاه را در دنیا بنویسند. این سند امضا شد و بعد اجرا شد و بعد هم تمدید شد و بعد به آن افزودند و شد قانون اساسی نانوشته انگلیس.

این اشراف یک امتیازات سیاسی داشتند که بقیه نداشتند به علت آن پیروزی. از این گذشته چون روی زمین‌های‌شان کار می‌کردند عاملی برای پیشبرد شیوه‌های تولید شدند. آن انقلاب کشاورزی که گفتم، بیشتر نتیجه کارهایی بود که در انگلیس کردند. ولی اشراف انگلیس پس از آن پیشرفت‌های تکنیکی با جمعیت اضافی روبرو شدند؛ برای کار بر روی زمین به روستائیان کمتری نیاز بود. بر آن شدند که با یک شیوه بسیار غیرانسانی روستائیان اضافی را از زمین‌های‌شان برانند و زمین‌های اضافی را تبدیل به مرغزار یا مرتع کنند. دامداری گسترش یافت و آن کشاورزان هم رفتند کارگر کارگاه‌های بافندگی که به صورت ابتدایی بود شدند. صنعت بافندگی بزرگی در انگلیس پیدا شد که بعداً جیمز وات ماشین بخار را اختراع کرد و دستگاه‌های بافندگی خودکار جای نیروی بازوی افراد را گرفت و انقلاب صنعتی از آن جا شروع شد.

در انگلیس با این ترتیب می‌بینیم که سرمایه‌داری جدید زودتر از بقیه در اروپا شروع می‌شود. در هلند سرمایه‌داری بر اساس تولید گسترش پیدا نکرد. در آن جا بازرگانی موتور توسعه اقتصادی بود. هلندی‌ها ناوگان مفصلی تهیه دیدند و شروع به داد و ستد با سرزمین‌های خاور زمین کردند و ثروت‌های بزرگ در شهرهای هلند انباشته شد و بورگرهای هلندی قدرت فوق‌العاده یافتند. در یک جنگ استقلال‌طلبانه، به اصطلاح آزادیبخش، خود را از اسارت اسپانیا رهانیدند. اما حال باید برگردیم و به جنبش اصلاح مذهبی بپردازیم.

پیش از آن، وقتی از پادوا صحبت بود، در قرن ۱۴، باید توجه داشت که بیهوده نیست که اندیشه دموکراسی لیبرال (حق حاکمیت مردم بر سرنوشت خودشان) در این شهرها شروع می‌کند به گسترش پیدا کردن. چون زمینه مادی‌اش فراهم شده است. قدرتی در شهر به وجود آمده است که می‌تواند این اندیشه را پیش ببرد و اصلاً این اندیشه را لازم دارد برای اینکه در برابر استبداد پادشاهان، دوک‌ها یا اربابان فئودال مقاومت کند.

ما داریم وارد سده ۱۶ می‌شویم که سده بسیار مهمی است. رنسانس از سده ۱۵ شروع شد، در سراسر اروپا. ولی رنسانس بدون اصلاح مذهبی ناقص می‌بود. رنسانس، همان طور که از نامش پیداست، بازگشت به اندیشه و فرهنگ یونان است. اروپایی‌ها پس از آشنایی با اسلام با خواندن متن‌های عربی با فرهنگ یونانی آشنا شدند و شروع کردند به یادگیری لاتینی و یونانی و اینها را به لاتینی ترجمه کردند. اروپایی‌ها زبان علمی‌شان لاتینی بود. بعد رفتند یونانی آموختند و این متن‌ها را در زبان اصلی خوانند که با ترجمه‌های عربی تفاوت‌های بنیادی داشت و آن‌ها را به لاتینی ترجمه کردند و یک رونق فرهنگی بزرگی در اروپای غربی پیدا شد که تسلط کلیسا را در هم شکست.

کلیسا در کشاکش همیشگی‌اش با قدرت دنیوی (با امپراتوران و پادشاهان) فراز و نشیب‌های بسیاری پیدا کرده بود. نخستین برخورد کلیسا با امپراتور اندکی پس از مرگ کنستانتین روی داد. یکی از جانشینان نزدیک کنستانتین، به نام تئودوریوس ایمپراتر، سران یک قبیله یونانی را که شورش کرده بودند، به میهمانی دعوت کرد به نشانه دوستی و آشتی، و همه آن‌ها را در آن میهمانی کشت. پاپ زمان برآشت و او را تکفیر کرد و تکفیر پاپ مهم بود برای اینکه این امپراتوری بر اساس دین مسیح استوار شده بود. مسیحیت آئین رسمی امپراتوری بود. امپراتور نامه نوشت به پاپ که این حرف‌ها چیست که شما می‌زنید؟ داوود پیامبر آدم کشت و زن مردم را ازشان گرفت و همسر

خودش کرد و اتفاقی هم نیفتاد. چرا شما حالا درباره من چنین قضاوتی می‌کنید؟ پاپ به او پاسخ داد که: تو از داوود گناهش را تقلید کرده‌ای ولی توبه و پشیمانی‌اش را تقلید نکردی.

داستان این بود که داوود پس از آن جنایت جامه گدایان به تن کرد و بر در معبد ایستاد و از مردم بخشایش خواست. تئودوریوس پیام را گرفت و جامه گدایان بر تن کرد و مدت‌ها می‌رفت جلو کاتدرال می‌ایستاد و از مردم بخشایش می‌طلبید. این پیروزی کلیسا قدرت پاپ را خیلی بالا برد. بعد در کشمکش‌هایی که پاپ‌ها با امپراتوران رومی ژرمنی داشتند سرانجام به پیروزی رسیدند. حتماً دوستان آن داستان را شنیده‌اند که امپراتور رومی - ژرمنی زمستان با پای برهنه رفت بیرون کاخ پاپ در کانوسا ایستاد تا او را ببخشاید. این اتفاقات قدرت و تسلط کلیسا و کشیش‌ها را بیش از حد کرد. کشیش‌ها شروع کردند به فروختن بهشت و از افراد بابت گناهان کرده و ناکرده پولی می‌گرفتند و آن‌ها را می‌بخشودند. همه این‌ها غیر از زندگی بسیار باشکوهی که تا آن زمان هیچ پادشاهی نداشت، و فساد در حد باور نکردنی که از پاپ تا اسقف‌ها و کشیشان در آن غوطه ور بودند، این اوضاع یک کشیش آلمانی را به نام لوتر، در شهر ویتنبرگ، برآشت و انجیل را به آلمانی ترجمه کرد که شاهکار زبان آلمانی است و آغاز ادبیات آلمان است. به مردم نشان داد که اصلاً در انجیل صحبت از این حرف‌ها نیست. اتفاقاً در همان زمان، یعنی در اواخر سده ۱۵، صنعت چاپ هم در آلمان اختراع شده بود. اعلامیه‌ای را که لوتر چسباند به درگاه کاتدرال شهر ویتنبرگ، شروع کردند چاپ کردن و انتشار دادن. اولین اعلامیه سیاسی مدرن به این ترتیب انتشار پیدا کرد با تکنولوژی جدید، و پروتستانتیسم آغاز شد. پروتستانتیسم اعتراضی بود در برابر زیاده‌روی‌های کلیسای کاتولیک از خاستگاه مسیحیت. یک نوع بنیادگرایی مسیحی بود در واقع. رفتند به بنیاد مسیحیت. حالا که می‌بینیم این فرقه‌های پروتستانی کار را به درجات مضحک

کشیده‌اند برای این است که از همان ریشه‌ها شروع کردند. حالا نه تنها انجیل، بلکه می‌گویند هر چه تورات گفته قبول دارند. دنیا هم در همان شش روز آفریده شده. هرچه هم فسیل از زیر خاک در می‌آورند و تحول طبیعی موجودات را نشان می‌دهند، به خرج‌شان نمی‌رود.

جنبش اصلاح مذهبی فوراً رنگ سیاسی پیدا کرد و به سود لیبرالیسم کار کرد. به این معنا که پادشاهانی که با کلیسا درافتاده بودند پشتیبان این جنبش شدند و به نام دفاع از مسیحیت راستین. جدائی دین از دولت یک مبنای خیلی مشروع و عامه پسند پیدا کردند در مبارزات با کلیسا و قدرت کلیسا. البته این سبب شد که ۱۵۰ سال اروپا در جنگ‌های مذهبی، در آدم کشی‌های دسته جمعی فرو رفت ولی سرانجام در سده ۱۷ در شهر وستفالی عهدنامه‌ای که کشورهای اروپایی با هم بستند هم به این جنگ‌ها پایان داد، هم به مداخله کلیسا در حکومت و سیاست پایان داد و هم دولت ملت مدرن را رسمیت بخشید. به این ترتیب که همه امضاکنندگان متعهد شدند که مرزهای یکدیگر را محترم بشمارند و در پی تجزیه سرزمین‌ها برنیایند.

این اصلاح مذهبی مسیحیت یک رویداد بسیار پراهمیت است در تاریخ لیبرالیسم. برای اینکه تسلط کلیسا بر امور اروپاییان که مانع پیشرفت علم، تکنولوژی و همه چیز شده بود (البته پیشرفت صورت می‌گرفت ولی بسیار به کُندی) و آن قالب ذهنی و سیاسی را که اروپا درش قرار گرفته بود شکست. با اینکه لوتر و کالوین، از او کمتر، هیچ آزادی خواه نبودند (کالوین که بنیادگرای بدتر از خمینی بود) ولی پروتستان‌تیسیم که به زودی به فرقه‌های مختلف تقسیم شد سبب شد که آزاداندیشی در اروپا رشد و گسترش پیدا کرد، کشیشان روی آوردند به مطالعه علوم تازه در جستجوهای‌شان برای رسیدن به حقیقت، برطرف کردن انحرافات در مذهب اندیشه‌های غیرمذهبی خیلی رشد کرد. ما نخستین رساله‌ها و کتاب‌های اساسی بر ضد مذهب و حتی خدا را در این قرن‌ها

می‌بینیم. افراد بسیار روشنی پیدا شدند. در سده ۱۸ سرانجام رسیدیم به عصر روشنگری.



اصلاح مذهبی به اضافه مرحله تازه رشد اقتصادی در اروپای باختری، باضافه در هم شکسته شدن قدرت پاپ‌ها و بالا گرفتن دولت‌های مستقل و شهرهای آزاد، همه اینها فضای اروپا را سیال کرد و از حالت رکود بدر آورد. عرض کردم، نباید زیاد مبالغه کرد درباره بدی‌ها و موارد منفی قرون وسطا. قرون خیلی زاینده‌ای بودند. اشکال‌شان در این بود که نتوانستند به آن اندازه که می‌توانند و در استعدادشان بود پیش ببرند. والا خیلی پیشرفت‌ها در سده‌های میانه حاصل شد. محصول این سده‌های میانه عصر جدید بود. عصر جدید را به سده ۱۷ می‌گویند و بعد از آن عصر روشنگری است. در اینجا است که ما اندک اندک می‌بینیم که اندیشه‌مندان لیبرال مهمی ظهور می‌کنند. من به دو هلندی از میان آنان اشاره می‌کنم. چون هلند یک سرزمین آزادمنشی و اولین جامعه شهروندی جهان بود. اولین جامعه‌ای بود که در آن فرد انسانی و نه اقوام، نه مذاهب، نه فرقه‌ها، نه جنسیت‌ها، دارای حقوق برابر سیاسی شناخته شدند. دوستانی که علاقه دارند ایران را به اقوام دارای حقوق سیاسی تقسیم کنند از هلند هم بد نیست یاد بگیرند. این‌ها مثل اینکه ۳۰۰-۴۰۰ سال عقب مانده‌اند.

به این اولین جامعه شهروندی و جامعه بورژوازی جهان بیشتر باید توجه کرد. هلندی‌ها خیلی حق به گردن دنیا دارند. برای اینکه در عمل نشان دادند که می‌شود یک دولت مدرن را بر اساس دموکراسی لیبرال بنا کرد و پیش برد و به یک قدرت جهانی تا یک حدودی و برای مدتی تبدیل کرد. هلند با جای بسیار کوچک و کم، ولی به لطف این نظام فکری و به لطف آن پایه اقتصادی مستقل — به ویژه بر روی بازرگانی که از بهره‌کشی وحشیانه صنعت ابتدائی بریتانیا عاری بود — توانست به آن جاها برسد. در

هلند ما دو اندیشمند بزرگ لیبرال داریم: یکی اسپینوزا و دیگری اراسموس. اراسموس اولین انسانگرای مدرن است و در برابر جنگ مذهبی قد برافراشت و از آزادمنشی و آزادی دفاع کرد. امروز در اروپا نامش را بر دانشگاه‌ها و مؤسسات پژوهشی می‌گذارند و گرامی می‌دارند. به نظرم فقط یک کتاب به زبان فارسی از او منتشر شده است (ستایش دیوانگی، که منظور چالش کردن باورهای رایج است).

دومین اندیشه مند اسپینوزاست که یکی از بزرگترین اندیشه‌مندان و فیلسوفان مدرن جهان است. اسپینوزا یهودی بود و پدرانش از اسپانیا رفته بودند به هلند، بعد از پیروزی کاتولیک‌ها در اسپانیا. می‌دانید که کاتولیک‌ها در سده چهاردهم هم یهودی‌ها و هم مسلمانان را از اسپانیا بیرون کردند. و یهودیان اسپانیا گروهی‌شان به غرب رفتند که حالا به آن‌ها می‌گویند اشکنازی و گروهی به شرق رفتند که به آن‌ها می‌گویند سفاردیم و این‌ها اکنون در اسرائیل به هم رسیده‌اند و احزاب کم و بیش متمایزی تشکیل داده‌اند و بین‌شان هم رقابت زیاد است. اشکنازی‌ها خوب، پیشرفته‌ترند.

اسپینوزای اشکنازی با اینکه در یک خانواده خیلی مذهبی به دنیا آمده و رشد کرده بود، در واقع بی‌خدا، و نه آتئیست، شد. زبان مذهبی را از خداوند جدا و آزاد کرد. یهودیان او را تکفیر کردند. ولی اسپینوزا که در واقع پدر معنوی سکولاریسم است نشان داد که می‌شود دیندار بود ولی نیازی به خداوند نداشت. روی خرد شخصی تکیه کرد و به اصول اخلاقی دین رسید. او ذهن بشری را آزاد کرد.

پس ما در این سیر دراز از امپراتوری رُم تا سده هفدهم می‌بینیم که اروپا اسباب حقوقی برقراری یک نظام لیبرال را از رومی‌ها به ارث برد، اسباب مادی‌اش را در پیشرفت بزرگ اقتصادی که از قرن ۱۴ شروع شد تهیه کرد؛ مبانی انتلکتولش را از قرن ۱۲ در آن صومعه‌ها با برگشت به یونان کم کم آماده ساخت تا به قرن ۱۶ و ۱۷ رسید و اسباب سیاسی‌اش را هم تکه تکه پاره شدن اروپا میان قدرت‌های مختلف و در جنگ با

یکدیگر که به مردم امکان حرکت می‌داد فراهم کرد، تا سرانجام مشکل مذهبی‌اش هم با اصلاح مذهبی برطرف گردید.

این سؤال پیش می‌آید که چرا اروپا توانست به این پیشرفت‌ها برسد در آن دوران‌ها و جهان اسلامی که از سده سوم هجری تا سده ششم هجری (یعنی از قرن ۱۰ تا ۱۳) به آن پیشرفت‌های فرهنگی رسیده بود که حقیقتاً مرکز فرهنگی جهان، دنیای اسلام، یعنی ایران بود، هر چه بود از ایران بود به استثنای مختصری دنیای عرب و اسپانیای مسلمان؛ چرا این تفاوت پیدا شد و چرا ما درجا زدیم و عقب رفتیم ولی اروپایی‌ها همین طور از یک پیشرفت به پیشرفت دیگری رسیدند؟ در توضیح این مطلب بحث‌های بسیار بوده است ولی یک عامل را مسلماً باید در نظر گرفت. من این را در کتاب‌های چندی دیدم. اروپایی‌ها و آمریکایی‌ها پیش کشیده‌اند. موضوع، جغرافیاست.

جغرافیای اروپا و آسیا با هم تفاوت دارد و جغرافیای آفریقا از آسیا هم بدتر است. یعنی: اروپا سرزمین پل‌ها و رودها و جلگه‌ها. جلگه یعنی دشتی میان دو کوه. جلگه‌های وسیع و رودهای قابل کشتیرانی و کوه‌هایی که موانع طبیعی هستند، و کرانه‌هایی که قابل کشتیرانی هستند و می‌توانند بندرهای بزرگ بسازند و تشکیل بدهند. اینها مزایای زیادی است، هم از نظر سیاسی و هم از نظر بازرگانی و هم از نظر کشاورزی. این جلگه‌ها همیشه حاصل خیز هستند، بندرها بازرگانی وسیعی را اجازه می‌دهند که اروپا از سده ۱۴ - ۱۳ شروع کرد و این کوه‌ها و موانع طبیعی نمی‌گذارند که ارتش‌ها به راحتی از این سر تا آن سر تاخت و تاز و هر چه سرراشان است نابود کنند. در آسیا ما می‌بینیم که دشت‌های بزرگ است، رودهایی که غیرقابل کشتیرانی هستند و در نتیجه چون موانع طبیعی نیست ارتش‌ها می‌توانند از این سر تا آن سر یک کشور و یک منطقه را به سرعت بپیمایند. این امر بارها در تاریخ ما و در تاریخ خاورمیانه بطور کلی اتفاق افتاده است. و این هجوم‌های پی در پی که گاه مقاومت در برابر آنها غیرممکن

می‌بود، برای اینکه در آن زمان‌ها یک برتری تاکتیکی کافی بود تا سرنوشت جنگ و در نتیجه امپراتوری‌ها و دولت‌ها را تعیین بکند. به طور مثال، گروه‌هایی که مانند عرب‌ها یا مغولان با گرد و خاک و تشنگی آموخته بودند و اسب‌های خوبی داشتند می‌توانستند شهرنشینان را شکست بدهند. یا فرض کنید شمشیر بهتر تعیین کننده جنگ بود و یا نیزه‌های درازتر و... البته مهارت فرماندهان.

ولی پیشرفت‌های تکنیکی که اروپاییان کردند، برای اینکه وقت و فرصت داشتند و دائماً به آنها حمله نمی‌شد و هر چه هم داشتند مال خودشان می‌ماند، آن‌ها را از نظر جنگی به درجه‌ای رساند که دیگر کسی از نظر برتری تاکتیکی هم به پای آنها نرسید. هنوز هم نرسیده است. آسیا و کشور ما متأسفانه در قلب آن در برابر تاخت و تازهای بیابانگردان بسیار آسیب‌پذیر بوده است. شاید به همین دلیل هیچ وقت حق مالکیت در کشور ما و در منطقه ما جا نیفتاد. برای اینکه هر کس غالب می‌شد و غالبان به سرعت هم عوض می‌شدند، مرتباً اموال دست به دست می‌گشت. یک نظام حقوقی نمی‌توانست به وجود بیاید زیرا هیچ دوره‌ای آن قدر نمی‌پایید که نظامی ریشه بدواند و دستگاه اداری مرتبی بتواند کشور را اداره کند. البته، همانطور که آقای محمد امینی در مطالعات‌شان نشان داده‌اند، دیوانساری ایران از دوره ساسانی به بعد ادامه پیدا کرد و تا پایان ایران را نگهداشت.

این البته کافی نبود برای اینکه دیوانسالاری دستگاه پادشاه و در واقع دفتر پادشاه به شمار می‌رفت. دیوانسالاری‌ای نبود که همه جامعه را دربرگیرد. ما در اروپا یک نظام اداری تا سطح ده بطور ثابت مشاهده می‌کنیم که نظامی به جامعه می‌داد و در ایران هرگز نتوانستیم در دوره طولانی تجربه کنیم. به همین دلیل در ایران هیچ کدام از این عواملی که صحبت‌ش را کردم پا نگرفت. وقتی آن دوره رونق سیمصد ساله ناگزیر به پایان رسید، برای اینکه غزها حمله کردند در اواخر قرن ۱۲ و در شهرهای خراسان تا

سگ و گربه را کشتند. تمام قنات‌ها را ویران کردند و آن پایه اقتصادی را از بین بردند، شهرها را خالی کردند، کتابخانه‌ها را سوزاندند و بعد هم مغولان آمدند و کار آنها را تمام کردند، وقتی به این صورت ما سرمایه انسانی و مادی و معنوی و اندیشه و پیشرفت و تفکر را از دست دادیم، خوب طبیعی است همه چیز با آن رفت؛ از قرن ۱۳ تا قرن ۲۰، تا حتی نیمه قرن ۲۰، مگر در دوهای کوتاهی.

در چنان شرایطی ما نمی‌توانیم از کشورمان انتظار داشته باشیم که به پیشرفت قابل ملاحظه‌ای می‌رسید. دنیای عرب هم بر روی هم قبیله‌ای بود و اصلاً ظرفیت پیشرفت نداشت؛ دستخوش تجاوزات و هجوم‌ها، البته امپراتوری عثمانی آمد و یک نظم ۵۰۰ ساله‌ای را در مناطقی از خاورمیانه برقرار کرد. ولی این نظم ۵۰۰ ساله یک یخچال بزرگ بود که این جامعه‌ها را در آن نگهداشته بودند. حرکت نمی‌توانستند بکنند. همان که بود ادامه پیدا می‌کرد و باز تولید می‌شد. اجازه پیشرفت نمی‌داد. برای اینکه نظام سیاسی بر وضع موجود استوار بود؛ غیر از آن نظام را به خطر می‌انداخت. در واقع "صلح عثمانی"، دوران آرامش عثمانی در آن ۵۰۰ سال، تا اواخر سده نوزدهم رکود عثمانی بود ولی اندک اندک آنجاها هم جوانه‌های آزادفکری را می‌بینیم.

کوتاه بکنم، ما روی هم‌رفته مغلوب جغرافیای مان شدیم در آن سده‌ها. در سده‌هایی که اروپا در پناه کوه‌ها و موانع طبیعی در پی ساختن شهرهای بیشمار است و می‌توانست حملات را عقب بزند شهرهای ما از بن به دست قبایل نیمه وحشی ویران می‌شدند. ما نتوانستیم شکست از اعراب را جبران کنیم و پیایی قربانی شدیم. اروپایی‌ها جلو هجوم از خاور را گرفتند. مغول‌ها در لهستان متوقف شدند و ارتش‌های عثمانی هیچ وقت نتوانستند از مجارستان آن طرف تر بروند و اگر هم رفتند موقتی بود اروپا توانست در آرامش به پیشرفت خود ادامه بدهد.



در جلسه قبل رسیدیم به حوالی سده ۱۸ که یک سده مهم دیگر در تاریخ جهان است. ولی پیش از آن که وارد این سده بشوم، بد نیست کمی در سده هفدهم توقف کنیم. سده ۱۷ از این جهت که توانست به مسئله کشاکش دولت و کلیسا در مهم‌ترین جای دنیا که اروپای غربی بود پایان بدهد، و از این جهت که درهای تفکر را باز کرد که سابقه آن بر می‌گردد به رنسانس سده شانزده و رنسانس کوچک سده دوازده. دکارت که فلسفه مدرن را بنیاد گذاشت در سده ۱۷ بود، همچنان که هابس که فلسفه سیاسی مدرن با او آغاز می‌شود. ولی در ارتباط مستقیم‌تر با بحث ما سده ۱۷ یک فیلسوف سیاسی تعیین کننده دیگر به جهان داد که به او خواهیم پرداخت و شاهد دو رویداد مهم جهانی بود، یکی عهدنامه وستفالی که در آن فرایافت دولت ملت تعریف شد و رسمیت پیدا کرد و این عهدنامه شد چیزی شبیه عهدنامه سازمان ملل متحد. دوم، انقلاب شکوهمند انگلستان. این انقلاب در سال ۱۶۸۸ روی داد. در این سال بعد از یک سلسله جنگ‌های داخلی بر سر جانشینی تاج و تخت انگلیس و مداخلات فرانسه و اغتشاشات زیادی که در آنجا پیدا شد، سرانجام میهن دوستان انگلیسی از ویلیام اورانژ که سرکرده یک تبار و حزب هلندی و فرمانده نظامی بسیار لایقی بود دعوت کردند که شوهر ملکه انگلیس بشود. در آن زمان نیروهای شورشی اسکاتلندی به کمک فرانسه یک مدعی پادشاهی را می‌خواستند به سلطنت برسانند.

او با این شرط پذیرفت که پادشاهی مشترک با ملکه داشته باشد، و آمد و شورشیان را شکست داد و با پذیرفتن قانون اساسی که مجلس گذاشت پادشاهی مشترک برقرار کردند و این نخستین پادشاهی مشروطه جهان است به معنای کامل کلمه امروزی آن. یعنی همه اختیارات اجرایی از دو پادشاهی که آن موقع بر تخت بودند گرفته شد و

حقوق افراد تایید شد و پارلمان قدرت بسیار زیادی پیدا کرد و احزاب سیاسی تشکیل شدند که تا امروز هم کشیده است.

در آن موقع در قرن ۱۷ شاهد پدیده تازه‌ای هستیم در فرانسه و انگلستان که یک مکتب فلسفه سیاسی است به نام حق الهی پادشاهان. کلیسا و اندیش‌مندان دینی بعد از اینکه کلیسای کاتولیک شکست خورد و از آن مقام افتاد، فکر می‌کردند که جامعه بشری نمی‌تواند بی صاحب باشد. حالا که پاپ صاحبش نیست پس پادشاه صاحب آن است و لازم است تا مقامی باشد که نظم را در جامعه نگهدارد. این‌ها تئوری حق الهی پادشاهان را پیش کشیدند که پادشاه از طرف خداوند حق دارد بر مردمان فرمانروایی کند. لویی ۱۴ فرانسه یکی از مهم‌ترین مصداق‌های حق الهی پادشاهان است.

جیمز اول که بعدها پسران ونوه‌های او مدعی پادشاهی بودند، خود را دارای حق الهی پادشاهی اعلام داشت و نظریه پرداز این تئوری نیز هست. شورش‌ها و جنگ داخلی انگلیس هم بر سر همین بود و نیز دعوای کلیساهای کاتولیک و انگلیکن. چون انگلیس‌ها به هر حال یک پیش زمینه دموکراسی داشتند و زیر بار این حرف‌ها نرفتند. با آمدن ویلیام اوراتژ یک تحول انقلابی بی جنگ و خونریزی در انگلیس روی داد، به همین دلیل نام آن را انقلاب شکوهمند گذاشتند، هم نتایجش بسیار خوب بود برخلاف انقلابات دیگر مثل فرانسه و روسیه و انقلاب «شکوهمند» اسلامی، و هم در خونریزی و آشوب، کشور به هم نخورد و نظم اجتماعی برقرار ماند. به اصطلاح انقلاب کاملاً سازنده‌ای بود. و از پشتیبانی پیشروترین عناصر جامعه انگلیسی هم برخوردار بود. به سده ۱۷ باید از این نظرگاه نگاه کنیم که تقریباً راه‌های ورود به جهان امروزی را آنها کوبیدند. به همین دلیل هم هست که سده ۱۷ را در تاریخ عصر جدید می‌نامند.

در همان قرن بود که مهاجرنشینان انگلیسی به تعداد قابل ملاحظه رفتند به آمریکا و آنجا کلنی‌هایی ساختند که در سده ۱۸ آن انقلاب بسیار بزرگ را کردند که به آن خواهیم رسید.

آن شخصیتی که گفتم جان لاک انگلیسی بود. جان لاک فیلسوف بود و پزشک ولی افتاد به نظریه پردازی سیاسی. او با این تئوری شروع کرد که ذهن بشری مثل لوح سفید است. این درست مخالف طرز تفکر مذهبی است که انسان با یک سرنوشت از پیش تعیین شده به جهان می‌آید و دیگر بقیه روی آن سرنوشت حرکت می‌کند. جان لاک گفت وقتی بچه به دنیا می‌آید ذهنش بکلی تهی است مثل لوح سفید و هر چیزی را می‌شود بر آن نوشت. و احترام به صحبت‌های قدیمی چیزهایی است که بعداً به این بچه تزریق شده است. این بچه می‌تواند بکلی یک موجود دیگری باشد و آدم تازه‌ای بشود، در همان محیط‌ها و در نتیجه، آموزش مسئله اساسی جامعه است. جامعه باید به افرادش آموزش درست بدهد. این اولین باری بود که موضوع آموزش به این ترتیب در مرکز تفکر سیاسی قرار گرفت. بعد لاک شروع کرد به اندیشیدن درباره حکومت و منشاء حکومت و به اینجا رسید که حکومت منشأیی جز رضایت حکومت شوندگان ندارد. از آن گذشته، فقط زور است. و زور هم مبنای درستی برای حکومت نیست برای اینکه نتیجه خوبی نخواهد داد. پس حکومت باید طوری باشد که حکومت شوندگان از آن راضی باشند. چون انگلستان سنت انتخابی به صورت خیلی محدود در دست نجبا داشت، جامعه انگلیسی آشنا بود با این طرز تفکر. لاک این نظر را پیش برد و شامل همه افراد انسانی کرد. البته در عمل تا این حق برسد به همه افراد انسانی، یک ۱۰۰ - ۱۵۰ سالی لازم بود ولی دانه‌ها را به هر حال لاک کاشت. لاک برای اولین بار صحبت از حکومت مدنی کرد. انقلاب شکوهمند هم بسیار از نظریات لاک تأثیر گرفته

بود. به این ترتیب ما با این زیرسازی‌ها وارد سده ۱۸ می‌شویم. زیرسازی به این معنا که مبانی فلسفی یا آزادفکری و تفکر عقلانی و نظام سیاسی مبتنی بر رضایت حکومت شوندگان گذاشته شده است. و انسانگرایی و رواداری اراسموسی جای خودش را باز کرده است. بخش اول سده ۱۸ سده انگلستان است و فرانسه. از همه نظر. ولی در بحث مربوط به کار ما در بحث لیبرال - دموکراسی این دو کشور بیش از همه قابل بررسی هستند.



نیمه اول سده ۱۸ عرصه فعالیت‌های فکری - قلمی کسانی است مانند دیدرو که دایره‌المعارف فرانسه را نوشت و این دایره‌المعارف در واقع نقطه پایانی بود بر قرون وسطا از همه نظر، و مونتسکیو که نظریه تفکیک قوا را از لاک گرفت و خیلی بسط داد و امروزی‌اش کرد و امروز هم بر همان اساس کم و بیش حرکت می‌کند و ولتر، پیش از آنکه فیلسوف باشد یک نویسنده بسیار نیرومند بود و یک تاریخ‌نگار درخشان که با قلم تند کلیسا، حکومت استبدادی و جامعه اشرافیت منحط را به باد استهزا گرفت. در انگلیس ما کسانی می‌بینیم مثل همین لاک و هیوم و آدام اسمیت. این دو مکتب لیبرال، مکتب فرانسوی و انگلیسی، هر کدام سهم خود را در گسترش و پرورش اندیشه لیبرال داشتند. فرانسوی‌ها از اصالت خرد محض شروع کردند و گفتند که خرد انسانی بهترین راهنمای عمل سیاسی و رفتار شخصی و اجتماعی است و سیر اجتماع هم به سوی پیشرفت است، انسان کمال‌پذیر است، می‌تواند کامل شود به شرط اینکه خود را از خرافات و استبداد آزاد بکند؛ و یک نگرش بسیار خوشبینانه هم به طبیعت بشری و هم به طبیعت جامعه و هم سیر تاریخ داشتند.

روش آن‌ها روش استدلالی بود. اصول و مقدماتی را می‌گرفتند و بر اساس آن می‌ساختند. اصول‌شان بر قوانین طبیعی بنا شده بود. می‌گفتند انسان می‌باید از طبیعت

سرمشق بگیرد و هر چه خلاف طبیعت باشد نادرست است و هر چه به طبیعت نزدیک‌تر، درست‌تر. اما لیبرالیسم انگلیسی، بیشتر اسکاتلندی تا انگلیسی — تا قرن ۱۸ که بریتانیای کبیر جانشین اسکاتلند و انگلستان شد ما هنوز از انگلیس و اسکاتلند صحبت می‌کنیم — نگرش تجربی داشت. کسانی مانند هیوم و آدام اسمیت و استادانشان، نگاه می‌کردند ببینند که حقیقتاً انسان چگونه رفتار می‌کند و جامعه چگونه عمل می‌کند. کاری به اصول و شروع کردن از اصول نداشتند. از پایین به اصول می‌رسیدند. از مطالعه فرد و جامعه به اصول می‌رسیدند. فرانسوی‌ها بر عکس بودند. این تفاوت در اندیشه فرانسوی و انگلوساکسون تا امروز باقی است. طرز تفکر و رویکرد انگلوساکسون بیشتر تجربی است و فرانسه بیشتر استدلالی است.

هیوم نگاهش را به طبیعت بشری انداخت و گفت که خرد به هیچ وجه چنان مقام بزرگی ندارد که فلسفی (فیلوزوف)‌های فرانسوی به آن می‌دادند. فیلوزوف، فیلسوف نیست، می‌توانیم فلسفی ترجمه‌اش بکنیم. اینها کسانی بودند که متفکر اجتماعی بودند و خیلی البته مؤثر و بانفوذ. اما فیلسوف به معنای دکارت و کانت نبودند. هیوم گفت که انسان از روی عواطفش کار می‌کند. نقش عقل و خرد این است که آنچه را که عواطف انسان می‌خواهد به بهترین شکل برای‌ش فراهم کند. و او معتقد بود که در طبیعت بشر هم مار است هم کبوتر. بشر قادر به هر دوست و فقط زندگی اجتماعی است که نمی‌گذارد کبوتران طبع شکار ماران بشوند. به این معنا که چون انسان نیاز دارد با هم‌نوعان خود زندگی بکند و چون نیاز دارد که از هم‌نوعانش مهربانی و احترام و اعتماد ببیند، ناچار به گونه‌ای رفتار می‌کند که این احترام و مهربانی و اعتماد برانگیخته شود. و این نیاز به اجتماع و زندگی در اجتماع ضمناً از این خاصیت و صفت پوشیده انسانی سرچشمه می‌گیرد که انسان در ته وجودش از نیکی خوشش می‌آید. مثال می‌زند می‌گوید که: حتی آدمکشان وقتی یک خانم پا به ماه را می‌بینند از درد

زایمان به خودش می‌پیچد به یاری او می‌روند و از نوزاد پرستاری و نگهداری می‌کنند. پس این نیکی در باطن انسان هست و نیاز به زندگی اجتماعی هم انسان را قادر می‌کند که دست به اعمال نیک بزند. از این جهت نگرش این‌ها هم خوشبینانه است و نگرش هیوم هم خوشبینانه است. ولی این خوشبینی از یک نگرش تراژیک بر می‌خیزد. می‌گوید که انسان رفتارش عقلایی نیست، عاطفی است، و مار نیرومندی هم در درونش هست و باید آن را مهار کرد. و این نقش جامعه است و جامعه باید طوری سازمان داده بشود که بتواند آن نیکی انسان را بیرون بیاورد وگرنه نیکی به زودی مغلوب بدی‌های او خواهد شد. که کاملاً درست است. هیوم هنوز هم سخنان بسیار برای ما دارد.

آدام اسمیت نگاه کرد به جامعه. او هم معتقد بود که در انسان نیکی نهفته‌ای هست. آدام اسمیت و هیوم بسیار با هم دوست بودند و بحث می‌کردند. هیوم به اقتصاد هم پرداخت و آدام اسمیت هم به فلسفه اخلاقی هیوم پرداخت. هر دو آثار با ارزشی در زمینه‌های یکدیگر دارند. او گفت که آنچه که مردم را قادر می‌سازد که در یک جامعه زندگی کنند و آن جامعه را با یکدیگر پیش ببرند، سود شخصی است. ولی سود شخصی روشنرایانه. سود شخصی‌ای که درازمدت را ببیند و از نوک‌بینی فراتر برود. و می‌گفت که این سود شخصی روشنرایانه، دست‌ناپیدای تعدیل‌کننده بازار و عرضه و تقاضاست. اگر مردم به خود گذاشته شوند و بتوانند بطور آزاد فعالیت اقتصادی بکنند آن سود شخصی سبب خواهد شد تا عرضه و تقاضا با هم توازن پیدا کند. آدام اسمیت را پدر اقتصاد بازار شمرده‌اند ولی اولین اثر او کتابی بود در فلسفه اخلاقی. او معتقد بود که جامعه وظیفه و مسئولیت دارد در برابر فرد و باید اسباب آموزش همه را فراهم بیاورد تا بتوانند از خودشان نگهداری بکنند و باید جلوی گسترش فقر را بگیرد و جامعه‌ای که فقیر داشته باشد نمی‌تواند سعادت‌مند باشد و خلاصه، طرفدار مداخله جامعه در امور

اقتصادی هم بود. اقتصاد بی‌بند و بار آزاد را طرفداری نمی‌کرد. و از این نظر پدر لیبرالیسم نو هم به حساب می‌آید.

این دو اسکاتلندی حقیقتاً تفکر سیاسی و اقتصاد را زیر و رو کردند. در فرانسه هم فیلولوزوف‌ها با انتشار دایره‌المعارف یک انقلاب فکری تمام عیار به راه انداختند و ما کم‌کم وارد عصر انقلابات لیبرال می‌شویم. در ۱۷۷۶ کلنی‌های انگلیسی که ۱۳ ایالت آمریکا را آباد کرده بودند، بر حکومت مرکزی خود یعنی پادشاهی انگلیس، شوریدند چون مالیات جدیدی وضع شده بودند. شعارشان این بود که مالیات بی‌نماینده‌گی نمی‌شود. مالیات با نمایندگی همراه است. ما چون نماینده نداریم و رأی ندادیم، مالیات را هم قبول نداریم. مالیات روی چای بسته شده بود. آن چای‌ها را هم ریختند به دریا و میهمانی چای پوستون معروف است. آن حرکت سبب شد که انگلستان هم لشگر کشی کرد به آمریکا و جنگ استقلال آمریکا شروع شد که در آن جنگ فرانسوی‌ها هم خیلی کمک کردند به آمریکایی‌ها و انقلابیان پیروز شدند. ولی پس از پیروزی از خود پرسیدند خوب، در کشوری که مستقل کرده‌ایم چه بکنیم؟ این کلنی‌های ۱۳ گانه زیر قوانین انگلیس و نظام حقوقی انگلیس زندگی کرده بودند و انگلیس یکی از دمکرات‌ترین و آزادمنش‌ترین جامعه‌های زمان خودش بود و در نتیجه آن‌ها از مقدمات خیلی بالائی شروع کرده بودند؛ بر ضد لیبرال‌ترین، پیشرفته‌ترین و قانونی‌ترین نظام زمانه خود قیام کرده بودند و طبعاً یک قدم پایین‌تر از آن نمی‌توانستند بروند. باید بالاتر از آن می‌رفتند. آمدند یک نوآوری سیاسی و حقوقی به جهان دادند و آن مجلس مؤسسان بود. یک مجلس مؤسسان انتخاب کردند بین خودشان و در این مجلس ۳ ماه یا بیشتر بحث می‌کردند درباره قانون اساسی آینده و این که این قانون چه ویژگی‌هایی باید داشته باشد و چه نوع جامعه‌ای می‌خواهند داشته باشند.

بعد از این بحث‌ها سرانجام یک قانون اساسی در آمد که هنوز معتبر است - البته تغییرات زیادی در آن راه یافته و خیلی دامنه‌اش گسترده‌تر شده است - ولی اساساً همان است. آن‌ها از جان لاک، هیوم و آدام اسمیت بسیار آموختند. رفتند روی سنت لیبرالی انگلیسی - اسکاتلندی و نه فرانسوی. ولی انقلاب فرانسه که پس از آن روی داد رفت روی لیبرالیسم فرانسوی. نتیجه این شد که در آمریکا آزادمشی قانون اساسی همچنان ادامه یافت، گسترش پیدا کرد و تکامل پیدا کرد، در فرانسه نود سال طول کشید تا توانستند سرانجام برگردند به اصول لیبرال انقلاب فرانسه. یکی از نوآوری‌های قانون اساسی آمریکا، منشور حقوق بود. ده ماده‌ای درباره حقوق شهروند که اولین سند حقوق بشر به معنی جامعه است. یعنی تمامی حقوق انسانی را در این ده ماده ما می‌بینیم. انواع پیشگیری‌ها برای حفظ و صیانت حق و آزادی افراد هست. یک نوآوری دیگر وارد کردن مهار و توازن بود در این قانون. که از لاک و مونتسکیو گرفته بودند و به این معنی است که قوای سه گانه حکومتی می‌توانند در کار یکدیگر مداخله کنند، مونتسکیو طرفدار تفکیک کامل قوا بود. آن سه قوه‌ای که نام گذاشته بود در قانون اساسی آمریکا آمد. ولی در آن قانون اساسی به آن تفکیک کامل قوای مونتسکیو خردمندانه توجهی نکردند و به هر قوه‌ای حق دادند در مواردی در قوای دیگر مداخله کند و جلوی سوءاستفاده از قدرت را بگیرد. این سیستم مهار و توازن قانون اساسی آمریکا تاکنون کارآمدترین وسیله برای جلوگیری از دیکتاتوری و قدرت بیش از اندازه حکومت بوده است.

نوع آوری دیگر در اعلامیه استقلال آمریکاست که پیش زمینه قانون اساسی به شمار می‌رود، شروعش این است: ما مردم. منشاء همه چیز ما مردم هستیم و ما مردم چیزهائی را می‌خواهیم و باور داریم. اولین چیزی که باور داریم این است که فرد انسانی آزاد و با حقوق سلب نشدنی به جهان آمده است. این حقوق سلب نشدنی خیلی مهم

است. البته قبلاً در آثار لاک هست و در قانون اساسی اولین بار گنجانده شد. قانون اساسی آمریکا اولین قانون اساسی دنیاست به معنای امروزی. نویسندگان اعلامیه معتقد بودند فرد انسانی آزاد و با حقوق سلب نشدنی به جهان آمده است و هر فرد حق زندگی آزاد و پویش خوشبختی دارد. نمی‌گویند که حق مالکیت دارد. در این مرحله تکامل جامعه بشری دیگر حق مالکیت جا افتاده بود و نیاز به تأکید نداشت. این‌ها آمدند و حق پویش خوشبختی را به جای آن گذاشتند. یعنی هر انسانی حق دارد آن جور که دلش می‌خواهد و خودش صلاح می‌داند در خوشبختی خودش بکوشد. اختیار خیلی بالایی می‌دهند به فردیت انسانی.

بقیه‌اش اصولی است که مربوط می‌شود به نحوه اداره کشور و شبیه به جاهای دیگر است. ولی نکات اساسی اینها بودند که عرض کردم. آن منشور حقوق، مهار و توازن، آن شروع، حقوق سلب نشدنی و پویش خوشبختی آثار زیادی در جهان بخشید.

فرانسوی‌ها از انقلاب آمریکا الهام زیادی گرفتند. در فرانسه حق الهی پادشاهان با جامعه‌ای که فلسفی‌ها بیدارش کرده بودند و جامعه‌ای که از قرن ۱۷ دارای کافه و سالن شده بود نمی‌خواند. کافه و سالن را خیلی باید توجه کرد. من در پاریس به رستورانی رفتم که اولین رستوران مدرن فرانسه است و به سده ۱۷ بر می‌گردد. قبلاً هم جاهائی که مردم می‌رفتند شام و ناهار می‌خوردند بوده است. ولی رستوران و کافه مدرن جایی است که مردم می‌رفتند بحث کنند. نه اینکه قلیان و تریاک بکشند و دیزی بخورند مثل قهوه‌خانه‌های ما. فضایی بود خیلی مطبوع که مردم صاحب اندیشه می‌رفتند می‌نشستند و ساعت‌ها با هم صحبت می‌کردند. سالن هم اطاق‌های پذیرایی اشراف فرانسوی بود که هفته یا ماهی یک بار دعوت می‌کردند و روشنفکران و هنرمندان هم می‌آمدند، به غیر از مدعوین، و آنجا هنرشان را عرضه می‌کردند و بحث‌های خیلی زنده‌ای صورت می‌گرفت. روزنامه هم - که در انگلیس خیلی زودتر شروع شد - در

فرانسه هم گاه گاهی در می‌آمد، به طور خلاصه عصر افکار عمومی آغاز شد و تا سده ۱۸ این ارتباطات اجتماعی خیلی بالا گرفته بود و ما از یک افکار عمومی می‌توانیم در آن جامعه صحبت کنیم.

این افکار عمومی با کلیسا از یک سو و با دولت از سوی دیگر در جنگ بود و بورژوازی نوپای فرانسوی حقوق خودش را می‌خواست، یک توده کم کم فزاینده درس خوانده صاحب مختصری مال و منال، مستقل از دستگاه دولتی بود و در زیرش هم یک جمعیت میلیونی مردم بی‌چیز، پابرنه، در فقر بی‌نهایت. باورنکردنی است فرانسه آن موقع ثروتمندترین و پرجمعیت‌ترین کشور اروپا بود ولی توده مردمش فقیرترین مردم اروپا به شمار می‌رفتند. جنگ‌های زیاد، به ویژه کمک‌هایی که به انقلاب آمریکا کردند، جنگ‌های ۷ ساله با پروس و انگلیس، و لخرجی‌های دربار ورسای آن کشور را به خاک سیاه نشانده بود. مجموع این عوامل و حکومت بسیار نالایق، که در موقع انقلاب هر اشتباه ممکن را به ضرر خودش کرد، این‌ها همه سبب شد که انقلاب فرانسه درگرفت و به پیروزی رسید. در آغاز، انقلاب برای برقراری پادشاهی مشروطه از نوع انگلیس بود. روشنفکران فرانسوی به شدت تحت تأثیر اندیشه‌ها و عملکرد دموکراسی در انگلستان بودند. منتها انقلاب فرانسه روی همان سنت روشنفکرانه فرانسوی، انقلاب آرمان‌گرایانه بود. نه مانند انقلاب آمریکا، عمل‌گرایانه. این آرمان‌گرایی هم بلافاصله پس از پیروزی انقلاب تبدیل به ترور شد. و از پایان دهه ۸۰ یک استبداد بی‌رحمانه، که از هر چه که فرانسه داشت بدتر بود، شروع شد و دست به دست ترور داد و بیشتر انقلابیان را نابود کرد. اصطلاح انقلاب پدران خودش را می‌خورد، از آن وقت رایج شد. بعد هم فرانسه افتاد به چنگ ناپلئون، برای اینکه آن هرج و مرج و افتضاح نمی‌توانست ادامه پیدا بکند و احتیاج به یک دست نیرومند داشت و یک قهرمان که ناپلئون هم دست نیرومند بود و هم نابغه جهانی. از نظر اخلاقی هیولایی بود. ولی استعدادهایش

بکلی حیرت‌آور است. وقتی آن مجموعه حقوقی را تدوین می‌کردند که به کد ناپلئون شناخته شد و بعد از مجموعه حقوقی رُم کامل‌ترین است، و اصل و مبنای کد حقوقی دنیاست، از جمله خود ایران، حقوقدانان سالخورده و قدیمی فرانسه در شگفت بودند از کارکرد ذهن ناپلئون. طوری بحث را اداره می‌کرد و ایده‌های بدیع می‌آورد که همه را متحیر کرده بود.

همان طور که عرض کردم، دموکراسی لیبرال فرانسوی که می‌بایست از انقلاب فرانسه بدر بیاید، یک نود سالی طول کشید بعد از دو انقلاب دیگر ۱۸۳۰ و ۱۸۴۸ و شکست در برابر پروس در سال ۱۸۷۱ سرانجام به جمهوری سوم رسید و انقلاب پیروز شد. این انقلابات سده ۱۸ و ادبیات عصر روشنگری چه در انگلیس و چه در فرانسه و پیکر گرفتن این ایده در قانون اساسی و حکومتی که از آن قانون اساسی بدر آمد و مطابق آن قانون اساسی عمل کرد پیروزی‌های قطعی لیبرالیسم هستند. این خیلی مهم است که قانون اساسی که نوشته می‌شود به آن عمل هم بشود. قانون اساسی آمریکا این ویژگی را دارد که هر نقصی هم که داشت، خودش آن را برطرف می‌کرد. چون خاصیت دموکراسی لیبرال، در غیر لیبرال‌ترین و غیردمکرات‌ترین جامعه‌ها نیز این است که یک مکانیسم خودبخود اصلاحگری در او هست. همین اندازه که انتخاباتی به درجه‌ای قابل قبول آزاد در کشوری عملی بشود بقیه‌اش دیر یا زود درست خواهد شد. چه در انگلستان و چه آمریکا با اینکه نظام‌های لیبرال قرن ۱۸ آن‌ها بسیار محدود بود و ظالمانه در زمینه‌های زیاد، ولی چون اسباب تغییر درش فراهم بود، رسید به درجه بالایی امروزی که قابل مقایسه با گذشته جهان نیست.

ما سده ۱۸ را که دنباله سده ۱۷ است از بسیاری جهات، به این صورت به پایان می‌بریم که جهان با تجربه عملی و سازمان یافته و نهادینه شده دموکراسی لیبرال آشنا شده است و آن را می‌پذیرد و از این پس موضوع بیش از ذهن اندیشمندان و

نویسندگان و فلسفی‌ان در فضای سیاست روز و حکومت جامعه‌ها جریان پیدا می‌کند و تحولاتی که پیدا می‌شود بسیاری از مواقع یا بکلی مستقل است از آنچه که نوشته و بحث می‌شود و یا اساساً مقدم است بر آن‌ها. ما تا سده ۱۸ و انقلاب باشکوه ۱۶۸۸ بیشتر با بحث‌های نظری سروکار داریم. ولی حالا دیگر وارد عمل می‌شویم تا ببینیم که آن قانون اساسی‌ها و آن حکومت‌هایی که بر اساس نوشته‌ها و اندیشه‌های نویسندگانی که نام چندی را در این بحث‌ها آورده‌ایم تشکیل شده‌اند حالا در آن جامعه‌های سده ۱۸ و ۱۹ که حقیقتاً دریایی از جوشش و تحرک بوده‌اند، چه جور عمل می‌کنند.

در آمریکا، شمار مهاجرنشینان بسیار کم بود و صاحب سرزمینی بودند که البته آن موقع به همان ۱۳ ایالت منحصر می‌شد ولی قاره آمریکای شمالی در برابرشان گسترده بود. خود آمریکای کنونی سه چهارم منتظر بود که کشف و مسکون بشود. و کانادا آن بالا در دست انگلیس‌ها ماند و در جنگ ۷ ساله فرانسوی‌ها آن را از دست دادند و در دوره ناپلئون هم مستعمره‌هایی را که در آمریکای کنونی داشتند (بیشتر ایالات لوئیزیانا) فروختند به دولت آمریکا و بکلی بیرون رفتند. در کانادا هم آن تکه کبک که فرانسوی بود به تصرف انگلستان در آمد. ولی خود آمریکا هم سرزمین بسیار وسیعی است و سه میلیون کیلومتر مربع مساحت دارد و این‌ها هیچ مشکلی از نظر تقسیم منابع نداشتند. در اروپا یک اشرافیت زمین داری بود که با کمال شدت از امتیازاتش دفاع می‌کرد و یک توده بزرگ کشاورز اجاره‌نشین و حتا بی زمین، زیر فشار و محکوم به یک زندگی بخور و نمیر همیشگی ولی در آمریکا با این فضای باز و امکانات نامحدود آمدند و نظام اقتصادی بازار را بی‌هیچ قید و بند اختیار کردند و گفتند هر کس هر مقدار که می‌خواهد می‌تواند پول در بیاورد و بروند و آباد کنند. خیلی جاهای آمریکا مردم جمع می‌شدند، سوار اسب و ارابه‌هاشان و یک نفر تیر در می‌کرد و اینها راه می‌افتادند و هر کس زودتر

به جای مناسبی می‌رسید پرچمی می‌زد و مالک آنجا می‌شد. این آزادمنشی البته کمترین اعتنائی به حقوق سرخ پوستان که صاحبان اصلی قاره امریکا بودند نداشت. یک نظام اقتصادی و سیاسی نه بر اساس دفاع از منافع یا حسادت به دلیل نداشتن منافع، بلکه بر اساس منافع هرچه بیشتر برای تعداد هر چه بیشتر (سفید پوست) بنا شده بود. آن سخنی که بنتام گفت که بیشترین خوشبختی برای بیشترین مردم، برای نخستین بار در آمریکا حاصل شد. و زمینه‌اش فراهم بود. و این به یک سرمایه‌داری لگام گسیخته دامن زد. درست است که مردم می‌توانستند همه پولدار بشوند ولی از آنجایی که مردم استعدادها را برابر ندارند — برابری حقوق ربطی به برابری افراد ندارد — افراد را به زور به هیچ ترتیبی نمی‌توان بر اساس استعداد و توانایی‌ها برابر کرد. عده‌ای خیلی پولدار شدند و بقیه بیشتر از مهاجران سیل آسیای اروپائی، عقب ماندند و این دامن زد به کشاکش‌هایی که در سده ۱۹ بروز کرد. در انگلستان ما با یک بورژوازی نوکیسه روبرو هستیم که این بورژوازی از یک طرف با دولت در افتاده است و از سویی با مردمی که پایین‌تر از او قرار دارند.

بورژوازی از یک طرف از اواخر قرون وسطا و دوران نوزایی، رنسانس، و همین طور به ویژه از سده ۱۷ دست در دست پادشاهان اشرافیت را شکست داد و بعد مجبور شد پادشاهان را براندازد و به پادشاهی مشروطه و نظام‌های جمهوری روی بیاورد، از طرف دیگر می‌دید که یک توده بزرگ مردم هستند که در محرومیت زندگی می‌کنند و حق خود را می‌خواهند و بورژوازی باید از منافع خودش در مقابل آنها دفاع کند.

پس آن نیرویی که در سده‌های پیش از سده ۱۸ مدافع دموکراسی و لیبرالیسم بود به نیروی مدافع وضع موجود و دفاع از امتیازات نو یافته خود به زیان طبقات پائین‌تر در می‌آید و جلو فرایند دموکراتیک شدن جامعه را می‌گیرد. بورژوازی نمی‌تواند انتخابات آزاد را از میان ببرد. برای اینکه سراسر موجودیت و حق مالکیت و احترام بدنش —

چون یکی از اصول عمده لیبرالیسم و دمکراسی که از قرن ۱۳ در انگلیس معمول شد و بعد در همه جای دنیای پیشرفته، احترام بدن انسان است. نمی‌شود یک انسان را همین طوری به زندان انداخت و یا او را کشت. باید دادگاه باشد، قانون باشد، قاضی رأی بدهد، وکیل دفاع کند و... - چون دارایی و زندگی بورژوازی بستگی به این نظام حقوقی و قانونی داشت نمی‌توانست حقوق بشر را زیر پا بگذارد (در سده بیستم و در برابر کمونیست‌ها به آنجا هم رسید) پس مبارزه‌اش در مقابل اصلاحات بروز می‌کرد. و تاریخ اوایل قرن ۱۹ آمریکا و انگلستان سرشار است از مبارزاتی که بر ضد بورژوازی که قبلاً مدافع لیبرالیسم بود صورت گرفته است. فرانسه در این مرحله گرفتار امپراتوری و پادشاهان مستبد و اشرافیت بازگشته بود. بعد از ناپلئون بوربون‌ها آمدند و همان استبداد قبلی را تجدید کردند و مردم شوریدند و خانواده بوربون را برانداختند و خاندان خویشان آن اورلئان را آوردند. بوربون‌ها اشرافیت را دوباره زنده کرده بودند و بورژوازی تازه به دوران رسیده با اشرافیت در برابر توده مردم که در انقلاب به وحشیگری‌هایی دست زده بودند همدست شدند. در ۱۸۴۸ انقلاب دیگری روی داد و سلسله اورلئان نیز سرنگون شد ولی دیری نپایید که برادرزاده ناپلئون کودتایی کرد و شد امپراتور و ناپلئون سوم و چیزی نزدیک ۳۰ سال دوره او بورژوازی و فرانسه به طور کلی را به ثروت‌های ناشناخته رساند او بود تا در جنگ فرانسه و پروس جمهوری سوم برقرار شد.

رونق اقتصادی فرانسه در آن سی ساله بورژوازی را بیش از پیش در برابر کارگران و بی‌بهرگان جامعه قرار داد و مبارزه طبقاتی به جایی رسید که در گرماگرم جنگ با پروس و در حالی که نیروهای آلمانی پاریس را محاصره کرده بودند کمون پاریس قیام کرد و نیروهای محافظه کار با موافقت ضمنی ارتش اشغالگر که خود را کنار کشید به سرکوب کارگران پرداختند. این دوران صد ساله پر آشوب فرانسه انقلاب کلاسیک آرمانشهری، سندیکالیسم، و کمون را که گهواره جنبش‌های کمونیستی بعدی بر پایه آموزه یا

دکترین‌های سوسیالیسم و مارکسیسم آلمانی بود به جهان داد. در همان صد سال بریتانیایی‌ها سیاست‌های تحول گام به گام و اصلاحات ریشه دار و محافظه کاری نوین ترقی خواه را تکمیل کردند و با اندیش‌مندانی همچون جان استوارت میل و ادموند برک فلسفه سیاسی لیبرال را پیشتر بردند.

دو اندیشمند فرانسوی سده نوزده که سهمی در گفتمان لیبرال دارند یکی بنژامن کنستان است. که من در کتابم متأسفانه با ادموند روستان اشتباه نوشتم. ادموند روستان هم در قرن ۱۹ نویسنده خیلی خوب فرانسوی بود و نمایشنامه معروفی دارد به نام سیرانو دو برژراک. پیش از او باید از آلکسی دو توکویل نام ببرم که پدر جامعه شناسی مدرن است و مطالعه بی نظیر روی دموکراسی در آمریکا کرده است. یک کتاب هم راجع به انقلاب و رژیم کهن نوشته است که شاهکاری است در تئوری انقلابی. او اولین کسی است که نظریه انقلاب انتظارات بالاگیرنده را بیان می‌کند. و می‌گوید که انقلاب زمانی روی می‌دهد که جامعه شروع می‌کند به بهتر شدن و پیشرفت کردن و انتظارات مردم بالا رفتن و چون حکومت از تحقق بخشیدن آن انتظارات بر نمی‌آید انقلاب روی می‌دهد که تئوری درستی است و هنوز هم اعتبار دارد و به آن استناد می‌شود.

این دو نفر نمایندگان برجسته لیبرالیسم فرانسوی هستند. سهم گزاری بنژامن کنستان در اندیشه سیاسی تفاوتی است که میان آزادی مثبت و منفی می‌گذارد. عرض کردم که ما در بحث لیبرالیسم از مسئولیت شروع می‌کنیم. انسان مسئول است و فهم این موضوع بسیار مهم است. در عمل و نه نظریه پردازی، انسان اول به حق و آزادی نمی‌رسد. حق از مسئولیت شروع می‌شود همچنانکه مزد پس از کار است. چون مسئولیت بی حق نمی‌شود حق به دنبالش می‌آید و بعد ترکیب مسئولیت و حق، آزادی می‌آورد. آزادی اول از همه بوجود نمی‌آید. آزادی فرآورده مسئولیت و حق است. اگر انسان مسئول است و حق دارد، پس باید آزاد باشد. موضوع ساده ای است ولی ۲۵۰۰

سالی طول کشید تا به اینجا رسیدیم. کنستان می‌گفت چگونه آزادی است که اهمیت دارد نه صرف آزادی. ما دو جور آزادی داریم. البته بعد از خواندن روسو به این رسید.

روسو می‌گوید که انسان آزاد است ولی چون در جامعه زندگی می‌کند حق خودش را واگذار می‌کند به جامعه و هیئت اجتماعی و از آن واگذاری، اراده عمومی بوجود می‌آید و این اراده عمومی دیگر مستقل است از حق فرد انسانی. از اینجا است که روسو را پدر توتالیتریسم سده ۱۹ یا ۲۰ می‌شناسند. برای اینکه فرد انسانی در یک کلیتی به نام جامعه حل می‌شود. رومیان می‌گفتند انسان حق دارد خودش را برده کند و بفروشد به دیگران، روسو هم دنباله همین را به صورت مدرن‌ش می‌گوید انسان حق دارد که اراده خودش را به عموم واگذارد.

این بحث‌ها درباره آزادی و حق در اوایل سده نوزدهم در فرانسه بالا گرفت و بنژامن کنستان این نظریه را پیش آورد که ما دو جور آزادی داریم، یکی آزادی مثبت است و دیگری آزادی منفی. آزادی مثبت آن است که انسان بتواند آنچه می‌خواهد بکند. و می‌گفت این نسخه دیکتاتوری است و هنوز با توتالیتریسم آشنا نبود. خود روسو هم شاید نمی‌دانست، گرچه روبسپیر که پدر ترور انقلاب فرانسه است و طرح یک دولت توتالیترا را پیش می‌برد، خوب روسو را می‌شناخت و سرمشقش همین سخن روسو بود. او به نام اراده ملی آن کارها را می‌کرد. اما اگر انسان هر کاری بخواهد بتواند بکند به هرج و مرج می‌انجامد و به اراده عمومی توتالیترا. کنستان بر این بود که انسان نمی‌تواند هر کار بخواهد بکند، از جمله آزادی‌ش را واگذار کند. این آزادی مثبت است و آزادی نیست. آزادی واقعی آزادی منفی است، یعنی آزاد بودن از فشار و اجبار. اینجا بد نیست اضافه کنم که منظور از فشار و اجبار رعایت قوانین نیست؛ منظور، دادن اختیار خود به دیگران است. انسان نباید زیر اجبار و فشار و ترس زندگی کند. این آزادی است که باید

رفت دنبالش و گوهر آزادی خواهی یعنی لیبرالیسم و دموکراسی امروزی است. در عصر ما آیزیا برلین نظریه دو آزادی را تکمیل کرد.

دوتوکویل "در دموکراسی در امریکا"ی خود برای نخستین بار کارکرد یک نظام دموکراتیک و آزاد، یک جامعه باز بی سابقه را از جمله برای خود امریکائیان تشریح کرد و اهمیت جامعه مدنی را که سازمان‌های مدنی می‌نامید برای نگهداری نهادهای دموکراتیک و جلوگیری از زیاده‌روی حکومت یادآور شد. او همچنین در اثر بعدی بدبینانه‌تر خود در باره امریکا مخاطرات افتادن جامعه دموکراتیک را در پوپولیسم و عوام‌گرایی یادآور شد. کتاب‌های او پیشگویانه است و هنوز اعتبار دارد. *

هر پدیده‌ای ضد خود را در خودش دارد — این را هم ما به دنیا شناسانده‌ایم — لیبرالیسم و دموکراسی لیبرال (غیر توتالیتار و غیر روسوئی) نیز که تا سده نوزدهم به بالاترین درجه تثویز شده بود در سده بیستم با چالش نظام‌های توتالیتار کمونیستی و فاشیستی روبرو شد که تا اندازه زیادی از دل آن بیرون آمده بود. آشنا شدن مردمان با حق و آزادی در همه جا به ثبات و پیشرفت نمی‌انجامد. سیاست از سده هژدهم تمرکز فزاینده‌ای بر آزادی داشت و به یک آرمان مهم دیگر، بهروزی توده‌های مردم و طبقات غیرممتاز توجه لازم نشد. از آدام اسمیت تنها دست ناپیدای بازار را گرفتند و برقراری هر تعادل و نه تنها میان عرضه و تقاضا را به آن واگذاشتند. شکاف میان دارا و نادار روز افزون شد. اما اگر در سده‌های پیشین فقر عمومی امری کمابیش پذیرفته بود پس از انقلاب صنعتی و گشایش بازارهای جهانی که ثروت‌های باور نکردنی تولید کرد دیگر نمی‌شد آن را توجیه کرد. در دهه‌های پایانی سده نوزدهم بیسمارک در آلمان مشکل را دریافت و سیاست‌های رفاهی پر دامنه‌ای را به اجرا گذاشت ولی بس نبود و دیگران نیز چندان شتابی برای رسیدن به آلمان نشان ندادند.

بحران اقتصادی جهانی در دهه بیست سده بیستم به لیبرالیسم کلاسیک پایان داد. آرمان آزادی در برابر نیاز به بهروزی توده‌های مردم رنگ باخت. کمونیست‌ها، فاشیست‌ها و سوسیالیست‌های افراطی مبانی لیبرالیسم را زیر پرسش بردند. آیا آزادی جز پوششی برای بستن دست و پای مردم به زنجیر سرمایه نمی‌بود؟ دموکراسی لیبرال در برابر خطر راست خون آشام و میلیتاریست و چپ توتالیتاراهی جز گرایش به چپ، به اولویت دادن به آنچه عدالت اجتماعی خوانده می‌شد، نمی‌داشت. در سوئد سوسیال دمکرات‌ها گسترده‌ترین چتر حمایتی را بر سر بیشترین مردمان گرفتند. اصطلاح دولت رفاه بیست سالی بعد و تکرار آن تجربه در بریتانیا به واژگان سیاسی راه یافت. ولی اصلاحات روزولت دمکرات در امریکا زیر عنوان نیودیل یا ترتیبات تازه بیشترین تاثیر را بخشید. او سرتاسر نظام سرمایه‌داری بی بند و بار امریکا را زیر درجه‌ای از کنترل آورد و یک برنامه گسترده رفاهی را به اجرا گذاشت. پس از جنگ دولت رفاه به درجات گوناگون همه اروپای باختری را گرفت و جزء گرایش لیبرال شد. از آن به بعد بود که در امریکا به سبب شدت مخالفت با اصلاحات، لیبرال با سوسیالیست یکی شناخته شد بر خلاف اروپا که مرزبندی میان محافظه کار و لیبرال و سوسیالیست و لیبرال را نگهداشتند.

ولی زیاده‌روی از آن سو بالا گرفت. در امریکا جانسون با برنامه‌های جامعه نوین، پوشش رفاهی را به حدودی رساند که اکنون سلامت مالی کشوری مانند امریکا را تهدید می‌کند. در همه جا هزینه‌های سنگین دولت رفاه مالیات‌ها را به درجاتی بالا برد که گاه کار کردن صرف نمی‌کرد و بردن سرمایه به بیرون ناگزیر می‌بود. از دهه‌های پایانی سده بیستم پس‌زنش **backlash** آغاز شد و در همه‌جا به تنگ کردن چتر حمایتی و محدود کردن دولت رفاه پرداختند که در واقع دولت ز گهواره تا گور شده بود. بحث درباره خود مفهوم عدالت اجتماعی در گرفت. هایک اثریشی سراسر فرایافت

عدالت اجتماعی را زیر حمله برد که رادیکال ترین پاتک یا حمله متقابل در جبهه لیبرال است و جان رالز در امریکا باز از موضع لیبرال، جامعه منصفانه و فرایافت انصاف را به جای عدالت اجتماعی گذاشت. جامعه می باید منصفانه باشد و به همه چیزی برسد. رالز از برنامه های رفاهی دفاع می کند زیرا مانع از آن می شود که افراد جامعه بی بهره بمانند. در برتری انصاف بر عدالت اجتماعی می توان گفت که در عدالت یک عنصر برابری هست که بر ضد خود عدالت کار می کند. برابری افرادی که سهم بالائی در پیشبرد اجتماع دارند و آنها که کمتر دارند عادلانه نیست.

امروز لیبرالیسم مانند هر مکتب فکری دیگری خود را از ایدئولوژی زدگی آزاد می کند. لیبرال ها با نگاهی عملگرا به آشتی دادن آزادی فردی و مسئولیت اجتماعی، یعنی مداخله دولت می پردازند. کمتر لیبرالی را می توان یافت که اعتقاد داشته باشد دست ناپیدای بازار می تواند موازنه را در اجتماع نیز برقرار سازد؛ به همه سهم شایسته ای برساند؛ از محیط زیست نگهداری کند و نیازی به مداخله دولت در آنچه به عموم افراد و نه لایه های معین اجتماعی ارتباط می یابد نگذارد. دولت رفاه جای ش را به دولت (جامعه) مسئول می دهد و برابری تنها در فرصت و نه در پاداش مورد نظر است.

شاید بتوان گفت بهترین تعبیر لیبرالیسم آن است که مسئولیت فرد و وظیفه دولت به نمایندگی جامعه در یک تعادل آدام اسمیت وار به هم برسند — آدام اسمیت هر دو کتابش، هم "ثروت ملل" و هم "فلسفه اخلاقی". لیبرالیسم در دویست سال اول پس از آدام اسمیت تنها دست ناپیدای بازار را می دید — بگذار افراد کارشان را بکنند، بازار تعادلش را خود به خود خواهد یافت. سوءاستفاده هایی که از این رویکرد شده است و می شود (یک نمونه اش همین بحران مالی سال گذشته که صدها و صدها میلیارد دلار در دزدی های آشکار بانک ها و موسسات مالی امریکا و اروپا از میان رفت) اعتمادی به کارکرد بازار نمی گذارد. نقش دولت در برقراری تعادل اجتماعی، در

مداخلات ضروری برای دفاع از منافع عمومی، در پر کردن جاهائی که بخش خصوصی نمی‌خواهد یا نمی‌تواند، از جمله جلوگیری از انحصارطلبی و رقابت غیرمنصفانه و حقوق مصرف‌کنندگان، بیش از پیش شناخته می‌شود. آدام اسمیت بیش از اندازه به توانائی آدمیان به شناختن سود شخصی روشنرایانه خودشان خوشبین بود. اما او نیز بر مسئولیت جامعه تاکید داشت. بیهوده نیست که او را پدر اقتصاد آزاد و حکومت بزرگ هر دو دانسته‌اند. جامعه‌ای که فقر در آن باشد درست کار نمی‌کند، در تحلیل آخر اخلاقی نیست.

برجسته شدن روز افزون و ناگزیر نقش دولت بار دیگر خطر تمرکز قدرت و تقویت گرایش‌های استبدادی را زنده می‌کند. ریختن توده‌ها به صحنه که از انقلاب سیاسی دمکراتیک و انقلاب تکنولوژیک رسانه‌ای بر می‌خیزد دمکراسی لیبرال را آسیب پذیرتر کرده است. دسترسی نامحدود توده‌ها به "آگاهی"، هر معنائی که داشته باشد، و شمشیر دودم تلویزیون که "تریاک (تازه) توده‌ها" است؛ برچیده شدن بیشتر روزنامه‌ها به سبب رقابت تلویزیون و اینترنت، این همه مخرج مشترک را پیوسته پائین تر می‌آورد. مردمان آسان پسندتر می‌شوند؛ قدرت تمرکزشان کاهش می‌یابد؛ تحلیل جای خود را به **sound bite** "نیش‌صدا" می‌دهد. هر سفر به امریکا و قرار گرفتن در تیررس ماندهای "فاکس نیوز" امریکائی یا بیشتری از تلویزیون‌های فارسی این نگرند را دلتنگ‌تر و نا شکباتر می‌سازد.

دفاع از آزادی انسان امروز دشوارتر از همیشه است زیرا می‌باید از مردم در برابر خودشان نیز دفاع کرد. آزادی مثبت بنژامن کنستان هیچ گاه در تاریخ به این اندازه خطرناک نبوده است زیرا توده‌های مردم هیچ گاه این دست گشاده را نداشته‌اند. دو توکویل در همان نیمه سده نوزدهم با نگاه دوباره به دمکراسی در امریکا خطر را دریافته بود.

پاسخ‌های مسئله را می‌باید در کارکرد درست ماشین دموکراسی، از یک سو و بسیجیدن امکانات دولت برای قدرت بخشی به مردم از سوی دیگر جستجو کرد. انتخابات و مجلس و انجمن‌ها و احزاب و دادگستری تنها بخشی از مکانیسم دموکراسی هستند. سالم نگهداشتن این مکانیسم بخش دیگر و گاه مشکل‌تر است. دور نگه داشتن انتخابات از نفوذ پول؛ جلوگیری از تشتت انتخاباتی که مجلس را فلج و گروگان گروه‌های کوچک بسیار سازمان یافته، و احزاب را کم اثر می‌کند؛ محدود کردن میدان عمل وکلای دادگستری به اجرای عدالت (در امریکا قانون به عنوان منبع بی‌دریغ بهره‌برداری مالی در اختیار پیشه وکالت تلقی می‌شود) و حفظ استقلال قوه قضائی محدود در چهارچوب قانون؛ میدان دادن به سازمان‌های مدنی تا نقش گروه‌های فشار را کمتر کنند؛ سرمایه‌گذاری در همه عرصه‌های برخورد آراء و پرورش دادن فکری شهروندان علاوه بر سرمایه‌گذاری حیاتی در آموزش و پرورش همگانی، جلوگیری از انحصار رسانه‌ها چه از سوی حکومت و چه سرمایه؛ تکیه بیشتر بر کمیسیون‌های مستقل و شامل شایسته‌ترین افراد از همه لایه‌های اجتماعی و دستگاه حکومتی برای سرپرستی کلی نهادهای استراتژیک به جای بوروکراتیک کردن هر چه بیشتر اداره؛ شکستن حکومت و پخش کردن اختیارات اداری میان مناطق و واحدهای تقسیمات کشوری.

کمبود دموکراسی در خودش نیست، در کیفیت آن است. در پایان این مردم‌اند که دموکراسی را تعریف می‌کنند. اگر دموکراسی کار نکند و لیبرالیسم بیشتر به صورت آزادی مثبت شناخته شود تنش‌های اجتماعی زمینه را برای دیکتاتوری‌های بدتر از همیشه آماده می‌سازد. مردمان با مقاومت نیروهائی روبرو می‌شوند که در جامعه‌های بحران زده که، گاه مانده‌های آلمان دهه سی را نیز دربر می‌گیرد، فرایند دموکراتیک را یا مصادره و

یا خفه کرده‌اند. در چنان اوضاعی مردم بجای رسیدن به آزادی و حقوق خود، به اسارت دیکتاتوری‌های گوناگون می‌افتند.

* سخنرانی‌ها در این جا به سبب مسافرت‌ها ناتمام ماند و بخش بعدی برای این کتاب نوشته و افزوده شده است

لیبرالیسم از کجا آمد

سخنرانی داریوش همایون
در سه نشست دوستان تلاش ۲۰۰۸

نشر بنیاد داریوش همایون برای مطالعات مشروطه‌خواهی

bonyadhomayoun / Sand 13

21073 Hamburg

Germany

bonyadhomayoun@hotmail.com

لیبرالیسم از کجا آمد

سخنرانی داریوش همایون
در سه نشست دوستان تلاش ۲۰۰۸

نشر بنیاد داریوش همایون برای مطالعات مشروطه‌خواهی